نمایشنامه

متن دوزبانه

بیوگرافی حادثه‌ای که در جمجمه اتفاق افتاد

نویسنده: سیامک مهاجری

مترجم: علی نورانی

افراز

بیوگرافی حادثه‌ای که در جمجمه اتفاق افتاد



۱۳۸۹

سرشناسه: مهاجری، سیامک، ۱۳۶۰ –
عنوان و نام پدیدآور: بیوگرافی حادثه‌ای که در جمجمه اتفاق افتاد، نمایشنامه‌ای در سه اپیزود/ سیامک مهاجری؛ مترجم علی نورانی.
وضعیت نشر: تهران: افراز، ۱۳۸۹
مشخصات ظاهری: ۵۶، 40 ص
شابک: ۹-۲۱۸-۲۴۳-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: فارسی- انگلیسی.
یادداشت: ص.ع. به انگلیسی: The Biography of an event which occurred in the skull.
موضوع: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
شناسه افزوده: نورانی، علی، مترجم
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۲۲۳/ ه ۲۵۸۵ ب ۹ ۱۳۸۹
رده‌بندی دیویی: ۶۲ / ۲فا۸
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۲۱۱۴۵۶۹

بیوگرافی حادثه‌ای که در جمجمه اتفاق افتاد

[نمایشنامه‌ای در سه اپیزود]

سیامک مهاجری



۱۳۸۹



انتشارات افراز

دفتر مرکزی و فروش: فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن‌بست افشار، پلاک ۱، واحد ۵، تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵

مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶

وب‌سایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com

E-mail: info@afrazbook.com

بیوگرافی حادثه‌ای که در جمجمه اتفاق افتاد

سیامک مهاجری

نوبت چاپ: اول/ اسفند ۱۳۸۹

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

آرایش صفحات: یاسین محمدی/ آتلیه افراز

لیتوگرافی/ چاپ/ صحافی: ترنج/ تصویر/ یکتافر

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

این کتاب احترامی است
به پدربزرگم
که ازلی بود
و مادرم
که با حکایت‌هایش آموخته‌مان کرد

بیوگرافی حادثه‌ای که در جمجمه اتفاق افتاد

اشخاص

اپیزود یک

زن

اپیزود دو

مرد

زن

مرد ۱

مرد ۲

زن ۱

اپیزود ۳

مرد

زن

مرد ۱

اپیزود اول

صحنه با نوری موضعی روشن شده است. میزی در وسط صحنه و زنی که پشت میز نشسته است. روی میز قوطی‌های سیگار چیده شده است دورتادور پای زن ته سیگارهایی به چشم می‌خورد. در گوشه سمت راست صحنه یک تابلو نقاشی از مونش [جیغ] دیده می‌شود. قیافه زن درهم‌ریخته و آشفته است به‌نظر می‌رسد با خود درگیر است و درطول اجرای نمایش چهره محو و درهم او به وضوح حس می‌شود. فرم لباس پوشیدنش از آشفتگی او خبر می‌دهد همه لوازم صحنه در خدمت آشوب درونی او قرار دارد.

زن و دایره کامل‌ترین اشکال است. [بلند می‌شود چند دور ناقص دور میز می‌زند.] هر نقطه‌ای می‌تواند آغازش و در عین حال پایانش باشد. [با قوطی‌های سیگار چیزی می‌سازد شبیه یک قلعه و با حالت عصبی ناگهان آن را خراب می‌کند. ملتهب.] هی این کتاب‌ها رو ورق می‌زد. هی این کتاب‌ها رو ورق می‌زد هی می‌زد هی می‌زد، هی می‌زد [ناگهان دستش را مقابل صورتش می‌گیرد.] نزن! نزن! باشه دیگه مزاحم مطالعه‌ات نمی‌شم. آخه چرا این‌قدر می‌زنی هی می‌زنی، هی می‌زنی، هی این کتاب‌ها را ورق می‌زنی [کتابی را در دستش می‌گیرد و

همین‌طور عصبی ورق می‌زند تا اینکه برگ‌های کتاب کنده می‌شود. کتاب را گوشه‌ای پرتاب می‌کند به سمت قوطی‌های خالی سیگار می‌رود آنها را بغل می‌زند و به سختی در دست نگاه می‌دارد.] این سهم من از همه اونه، سهم من از مردم [قوطی‌ها را از دستش رها می‌کند. داخل قوطی‌های خالی، عصبی به‌دنبال یک نخ سیگار می‌گردد و داخل یکی‌شان یک نخ سیگار گیر می‌آورد و آتش می‌زند تلوتلو می‌خورد و به سیگار پُک می‌زند. سیگار را توی هوا نشان می‌دهد] اونی که آتیشم زد این نبود [با نخ سیگار می‌گریزد انگار دارد با کسی جدل می‌کند] نه بهت نمی‌دم... بابا چقدر سیگار می‌کشی... مگه داری چیکار می‌کنی... صبح شب، شب صبح هی می‌کشی هی می‌کشی هی می‌کشی [ناگهان به شکل عصبی خود را کنار می‌کشد] نکش نکش، نکش لباسم پاره شد [می‌گریزد گویی لباسش را می‌کشد و او می‌خواهد خود را رها کند نور می‌رود در تاریکی گویی لباس از تن درمی‌آورد و برای رفتن به بستر آماده می‌شود.] [در تاریکی به نجوا] و دایره کامل‌ترین اشکال است.

با آمدن نور زن را می‌بینیم که همچنان تلوتلو می‌خورد و به سیگار پک می‌زند.
گویی کسی با کلنگی او را می‌کند در خود جمع می‌شود باز می‌شود و روی زمین می‌افتد و ناگهان چیزی را از زمین می‌کند و مانند کودکی آن را در آغوش می‌گیرد انگار کودک می‌گرید آن را بالا و پایین می‌برد و در گوشش لالایی می‌خواند.

لاله‌ی خونین منی... لاله‌ی خونین منی... لاله‌ی خونین منی. [می‌نشیند و روی صندلی کودک انگار کتاب شده باشد شروع می‌کند به خواندن آن. بلند می‌خواند.] در میدان شهر تورینو فردریش انگلس نیچه ناگهان بازوان خود را دور گردن اسب پیری که به گاری بسته شده بود حلقه می‌کند و غوغایی به راه می‌اندازد و نیچه دوازده سال همچنان نرم و آرام مانند کودکان، ناتوان از هرگونه فکر منسجم بر لبه‌ی هستی به زندگی ادامه می‌دهد.[1] [برمی‌خیزد گویی اسبی در مقابل او قرار دارد. دست‌ها را به گردن اسب گره می‌زند و زیر ضربات شلاق به خود می‌پیچد] به سراغ اسب‌ها که می‌روید زن‌ها را فراموش نکنید. [دور میز یورتمه می‌دود. زن به آهستگی قدم‌هایش را کُند می‌کند و شروع می‌کند به شمردن آنها] دو، ر، می، فا، سل، لا، سی. [در جای مرد] قدم‌هاتو نشمار کتاب‌ها را نگاه کن [گویی نمایشگاهی است با انگشت روی کتاب‌های خیالی روی میز می‌زند*] اینو بخون این یکی هم خیلی جالبه، یادداشت‌های زیرزمینی... [زن ناگهان کتاب خیالی را می‌قاپد و مانند کودکی آن را تکان‌تکان می‌دهد. روی میز می‌جهد و کودک را مانند پرنده‌ای به سمت تماشاگران پرواز می‌دهد] آقایان من، حالا می‌خوام برای شما از خودم تعریف کنم برایم فرقی نمی‌کند که گوش بدهید یا ندهید که چرا نمی‌توانستم به صورت حشره

---

[1]- ج. پ. استرن، نیچه، - عزت‌الله فولادوند

بی‌مقداری درآیم. برای شما خواهم گفت چندین مرتبه خواستم خودم را در حد حشره‌ای ناچیز حساب کنم میسرم نشد. آقایان من، واقعاً می‌گویم، قسم می‌خورم که بسیار دانستن یک جور مرض است، ناخوشی است، ناخوشی درست و حسابی است. برای رفع حوایج زندگی، دانایی معمول انسانی عادی بیشتر از حد کفایت است. یعنی نصف یا سه چهارم از دانستنی‌هایی که فردی تحصیل‌کرده دارد. برای مردمان این قرن نکبت، این مقدار دانش موجبات دو یا سه برابر معمول بدبختی و صدمه خواهد شد و فلاکت به بار خواهد آورد.[1] [پایین می‌جهد قوطی‌های سیگار را به دور خود می‌چینند و وسط آنها می‌نشیند.] همه‌ی اون کتاب‌ها را چید دور خودش و بعد همه چیزو با خودش آتیش زد، گُر گرفت، سوخت، سوزوند، همه چیزو سوزوند... سوز... سوز... سوز سرما داره استخوان‌هام را می‌ترکونه [درخود جمع می‌شود همچون جنینی در رحم مادر. بلند می‌شود می‌جهد روی میز دست‌هایش را باز می‌کند گویی می‌خواهد پرواز کند. چشم‌هایش را می‌بندد نور می‌رود. صدای بسته شدن دری آهنی مانند در زندانی به‌گوش می‌رسد. صدای ترمز ماشینی می‌آید درهای ماشین برای لحظه‌ای باز و به‌سرعت بسته می‌شود. اندک نوری پشت سر زن روشن می‌شود سایه‌هایی نمایان می‌شود صدای فریاد

---

[1]- *یادداشت‌های زیرزمینی*، داستایفسکی

مردی از راهی دور درصحنه می‌پیچد. نور می‌آید. زن پشت میز نشسته است. نوری از روبرو بر او می‌تابد نور چشمانش را می‌آزارد صدای دو مرد به تناوب از بیرون به‌گوش می‌رسد.]

صدای مرد ۱ محاکمه رو خوندی؟

زن محاکمه؟

صدای مرد ۱ [کلافه] محاکمه کافکا رو می‌گم.

زن ها... آره نصفه خوندم

صدای مرد ۲ شب‌ها کجا می‌رفتید؟

زن خوب می‌رفتیم قدیم بزنیم

صدای مرد ۱ می‌دونی نیچه چطور مرد؟

زن راستی اسبه چه رنگی بود؟

صدای مرد ۲ واسه چی قدم می‌زدید؟

زن خوب هوا بخوریم باهم حرف بزنیم

صدای مرد ۱ چه فرقی می‌کرد اسبه چه رنگی بود؟ من چی می‌گم تو چی می‌گی؟

زن خوب واسه‌ام خیلی جالبه می‌خوام بدونم اسبه چطور اسبی بوده که اونو مجبورکرده دستاشو حلقه کنه دور گردنش.

صدای مرد ۲ چرا تو خونه حرف نمی‌زدید؟

زن خوب تو خونه هم حرف می‌زدیم

صدای مرد ۱ تو خیال می‌کنی من دائره‌المعارف حماقتم... آخه عزیزم چه اهمیتی داره اون اسب چه رنگی بوده... تو مشکلت یه جای دیگه است با همه چیز می‌خوای

سطحی برخورد کنی... می‌دونی من برا فهمیدن تک‌تک این واژه‌ها چه جونی کندم... تو چرا می‌خوای همه چیزو مثل آب خوردن به‌دست بیاری.

زن مگه تو رو مثل آب خوردن به‌دست آوردم؟

صدای مرد ۲ تو بیرون چی بهم می‌گفتین؟

زن همون چیزایی که تو خونه بهم می‌گفتیم بعضی‌وقت‌ها هم لمپن‌بازی درمی‌آوردیم. مردمو سرکار می‌گذاشتیم.

صدای مرد ۱ خوب این کتاب‌ها هم مثل من‌ان

زن نمی‌خوام غیر تو چیزی رو به‌دست بیارم

صدای مرد ۲ پس چرا می‌رفتید تئاتر؟

زن می گفت تئاتر هنر حماقته!

صدای مرد ۱ [می‌خندد] تو احمقی... باید بازیگر تئاتر می‌شدی

زن خوب دارم بازی می‌کنم

صدای مرد۲ ببینم داری ما رو بازی می‌دی؟

زن نه دارم خودم بازی می‌کنم.

صدای مرد ۱و۲ [با هم] احمق!

نوری که از روبرو می‌تابد خاموش می‌شود. زن کتابی را در مقابلش باز می‌کند در حالی که پشت میز نشسته می‌خواند.

زن بلوغ در هنر بازیگری به معنای درک انسانی دیگر است. «استلا آدلر» معتقد بود که: اولین شناسایی بازیگر از نقش، به وسیله درک ویژگی های تیپ به وجود می‌آید. شخصیت هرچقدر هم که دارای

تمایزات فردی باشد، باز هم به یک سنخ و گروه اجتماعی تعلق دارد. آدلر از بازیگران می‌خواست در زندگی واقعی و آثار ادبی جستجو کنند و ویژگی های شخصیت شناسانه آدمها را مورد مطالعه قرار دهند. جامعه در اصل از تیپ های اجتماعی تشکیل شده است. به عقیده او در بازیگری باید تا حد امکان از خودمان فاصله بگیریم برای دور شدن از خود و نزدیک شدن به شخصیت می‌بایست متن را جزء به جزء مرور کرد و تمایز خود را از شخصیت دریافت.[1]
[زن بلند می‌شود، دور میز می‌چرخد و تمرین بدن وبیان می‌کند. نور می‌رود با آمدن نور زن روی صندلی به فاصله‌ی چند متری از میز نشسته است و به میز نگاه می‌کند چند دقیقه ای این نگاه به طول می‌انجامد.] و دایره کامل ترین اشکال است. [صندلی‌اش را برمی‌دارد و در جایی دیگر از صحنه می‌گذارد و دوباره به میز خیره می‌شود.] هر نقطه‌ای می‌تواند آغازش و درعین حال پایان آن باشد. [بلند می‌شود با قوطی سیگار چیزی می‌سازد شبیه قلعه و با حالتی عصبی ناگهان آنرا خراب می‌کند.] هی این کتاب‌ها رو ورق می‌زنم، هی ورق می‌زنم هی می‌زنم هی می‌زنم [در دستش گویی شلاقی است.] می‌زنم می‌زنم

---

[1]- شخصیت پردازی از دیدگاه استلا آدلر- مجله هنر شماره ۵۳

ضربات را محکم و با شدت می‌زند صدای مردی که گویی صدای نیچه است منقطع و شکسته بگوش می‌رسد.

صدای مرد چرا می‌زنی... خ.. ا... ن.. م اون اسب بیچاره رو؟

زن شلاق را بالا می‌گیرد و به هر طرف ضربه می‌زند گویی می‌خواهد شلاقش را پرتاب کند به جانب صدا، می‌چرخد و مدام ضربه می‌زند، می‌نشیند و به آرامی می‌گرید.

زن اون اسب سفید بود... اسب من سفید بود. این کتابها همشون سفیدن، سفید سفید هیچی توشون نوشته نشده. من دارم تو همه‌ی این سفیدها غرق می‌شم من دارم توی همه‌ی این سفیدی ها محو می‌شم دارم پاک می‌شم.

صداهای مختلفی به آرامی بگوش می‌رسد صداها در هم می‌آمیزد و با هر صدایی زن در خود فرو می‌رود.

صدا چرا می‌زنی اون اسبو؟!

صدا من صد بار می‌گم رادیکال ۲. رادیکال ۲. رادیکال ۲. رادیکال ۲. رادیکال ۲. رادیکال ۲.

صدا محاکمه رو خوندی.

صدا داری ما رو بازی می‌دی؟

صدا [لطیف و اغواگر] شما پروردگار بازیگری هستید برای رسیدن به نقش باید بی پروا باشید

صدا [سخنورانه] تئـاتر هنـر حماقتـه، از نظـر روانشناسـی فروید بازیگری یعنی افشـای ناخوداگـاه. ناخوداگـاه سرکوب شده و میـل بـه خودنمـایی کـه درکـودکی بسختی سرکوب شده، بازیگرتئاتر یک بیمـار اسـت. بخاطر همین اسـت کـه برشـت بـا پیشـنهاد فاصـله گذاری دراثر هنری سعی کـرد، نمادهـای بیمـاری را در روی صحنه برای تماشاگر از بین ببرد.

صدا مشکل شما اینه که انـدازه هـا از دسـتتون در رفتـه، فرش خونه‌ی شما ۱۲ متر نیسـت. یـازده متـر و ۵۸ سانتی متر، تخت شما دو متر نیست. دومتر و ۳ میله. راستی می‌دونی قطر فنجان هـا، عـرض کمـر. طـول دوش حموم، فضـای خـالی کتابهـای تـو کتابخونـه خونتون چقدر؟ می‌بینی اندازه‌ها از دستتون دررفته.

صدا کیـومرث بـا اسـب سـیاهش تـا ابـد بـرروی زمـین سرگردان خواهد بود.

صدا ده بار میگم این یک چپـق نیسـت. ایـن یـک چپـق نیست. این یک چپق نیست. این یـک چپـق نیسـت. این یک چپق نیست.

صدا ای غمت هرم گری زان اسبچه های نجیب خزری و تنت هلاهل زیبای تراشیده‌ی پیکر اسبان ترکمنی.[1]

صدای بازیگر فیلم ناصرالدین‌شاه من شاه نیسـتم. مـن گـاو مشد حسن ام.

---

[1]- شعری از ابرهیم رئیسی

صدا قرار نیست شما در قالب شخصیت فرو برید. باید در قالب نقش فرو بری. شخصیت با نقش فرقشان زمین تا آسمانه.

صدای خسرو شکیبایی در فیلم پری هیچ می‌دونستی من تا بحال دختری به خوشگلی تو ندیده بودم

صدا با این حماقتت باید بازیگر تئاتر میشدی.

صدا اگر بخواهیم به صورت ساختاری به این نمایش نگاه کنیم. مسلما مهمترین ضعف اون رو باید در بازیگری جستجو کنیم.

زن که درخود جمع شده است و از حجم صداها که دیگر قابل تشخیص نیست کلافه، ناگهان از جا می‌پرد دو دستش را روی گوشش می‌گذارد و جیغ می‌کشد جیغی شبیه به تابلو مونش.

زن گورتون گم کنید بیشرفها، جانیها،... شما مغزتون خالیه... من احتیاجی ندارم از نقش ام فاصله بگیرم... این شمایید که باید از من فاصله بگیرید! خوب می‌دونم که توی اون نگاه مشفقانتون چی خوابیده. یه زن، یه زن خوابیده. [چشمهایش را می‌بندد گویی دارد به یک ملودی گوش می‌دهد.] فقط من با خودم تنها بگذارید.

با چشمهای بسته دراز می‌کشد گویی مرده است نور می‌رود، کسی با چراغ قوه وارد صحنه می‌شود. شاید خود زن باشد نور در جای جای صحنه می‌افتد. اما اثری از زن نیست. چراغ قوه عصبی توی تمام زاویه ها می‌چرخد. دیگر چیزی را نشان نمی‌دهد. تنها

نوراست که مانند خطی دیده می‌شود. موسیقی جیغ داری اوج می‌گیرد و فرود می‌آید اثری از نور چراغ قوه نیست. تاریکی مطلق، صدای بلند شیهه اسبی به گوش می‌رسد و صدای کالسکه ای که درزیر ضربه اسب‌ها دور می‌شود.

اپیزود دوم

درنور ضعیف صحنه میز و صندلی را می‌بینم و یک دستگاه ماشین تایپ و چند قوطی خالی سیگار، ورق‌هایی که از دور میز به پایین افتاده‌اند. ضمنا چند جلد کتاب روی میز دیده می‌شود و یک دستگاه تلفن قدیمی مشکی رنگ. مردی پشت میز نشسته سیگار برلب دارد و درحال تایپ کردن است. پشت سر او کتابخانه ای قرار دارد و درسمت دیگر یک تابلو نقاشی از مونش (جیغ) دیده می‌شود. درسمت راست صحنه پنجره ای دیده می‌شود مرد به صندلی تکیه می‌دهد متن تایپ شده را از توی دستگاه خارج می‌کند و شروع می‌کند به خواندن.

مرد کسی که ازجمع فاصله می‌گیرد، درمعرض این خطراست که خود را برتر از دیگران ببیند و از انتقادی که بر جامعه دارد، به مثابه یک ایدئولوژی برای منافع شخصی خود سوء استفاده کند. مشاهده گر منزوی به اندازه‌ی کسی که فعالانه در مسائل اجتماعی شرکت می‌جوید، درگیر حوادث می‌شود، منتها امتیاز او در آگاهی است که به درگیریش داردو نیز درآن آزادی کوچک و محدودی که در دانستن

چنین چیزی نهفته است. او مجبور می‌شود حالتی سردوخشک به خود بگیرد که متمایز از آن سردی و خشکی بورژوازی نیست.
از افول آموزش و پرورش دم می‌زنیم، با این همه نثرمان با صنعت فرهنگ سازی هم صدا می‌شود بدون آنکه از آن خبر داشته باشیم. تسلیم شدن زندگی به فراشد تولید همچون یک سر افکندگی چیزی از انزوا و گوشه گیری بر همه کس تحمیل می‌کند که ما به غلط آن را نتیجه ی حاصل از انتخاب برتر خود در نظرگرفته ایم.[۱]

تلفن کنار دستش شروع می‌کند به زنگ زدن اما او بی توجه به آن پشت میزش می‌رود و شروع به تایپ کردن می‌کند ناگهان رو به تلفن می‌کند و بی آنکه گوشی را بردارد.

[با فریاد] نمی‌توانم لعنتی من امشب نمی‌تونم از پشت این میز تکون بخورم.

تلفن همچنان به زنگ زدن خود ادامه می‌دهد.

تو فکر می‌کی من یه الافم مثل خودت... بهت گفتم پام که توی آپارتمانم بذارم نه تو رو می‌شناسم نه هیچ کس دیگه‌ای رو،... ببین به تو ربطی ندارد که من چقدر این کتابها رو ورق می‌زنم [گویی که کسی دارد با او صحبت می‌کند] آره فرض کن اونها رو بیشتر

---

[۱]- اخلاق صغیر- تئودور آدرنو

از تو دوست دارم که چی؟ می‌خوای چی رو ثابت کنی؟! گفتم نمی‌خواد تو منو محاکمه کنی؟ بجای محاکمه کردن من بشین محاکمه رو بخون [گویی می‌خواهد از زیر حرف نفر فرضی در برود] نه نه نه من نمی‌خوام به هیچ جا برسم اگه می‌خواستم به جایی برسم این راه و نمی‌اومدم من همه حرفهای تورو می‌دونم. پس تمرکز منو بهم نزن و دیگه ام این جا زنگ نزن [شروع می‌کند به ادامه تایپ کردنش تلفن همچنان زنگ می‌زند] باشه اما این دفعه دیگه مثل همیشه صحبت نمی‌کنم [گوشی تلفن را برمی‌دارد] لعنتی چرا دست از سرم بر نمی‌داری چرا نمی‌ذاری راحت باشم. احمق! قرار شد من این آپارتمان وبگیرم که تو راحتم بذاری [ناگهان در جایش خشک اش می‌زند] نه نه! ببخشید! با شما نبودم [چند لحظه سکوت می‌کند] من یه مقداری حالم خوش نیست... نه نه مسئله خاصی نیست... من دارم تمومش می‌کنم... آره فقط چند روز بهم فرصت بدین... ببینید شما باید شرایط منو درک کنید... من که مقاله ژورنالیستی نمی‌نویسم... آقای عزیز من برای این پوروپوزال رفتم یک واحد آپارتمان کرایه کردم... زندگیم وتعطیل کردم... من معذوریت های شما رو درک می‌کنم... نه نمی‌تونم... من تو شرایطی نیستم که تحت فشار قرار بگیرم... [ناگهان عصبی می‌شود] خفه شو دیگه، اعصابم و خرد کردی اصلا من هیچ کاری نمی‌کنم... همه اش رو پاره می‌کنم... تو فکر می‌کنی

من یه الافم... چی خیال کردی... بهت گفتم پام که تو آپارتمانم بذارم نه تو رو می‌شناسم و نه هیچ کس دیگه رو... به تو ربطی نداره من چقدر این کتابها رو ورق می‌زنم، آره فرض کن اونها روبیشتر از تو دوست دارم. گفتم نمی‌خواد منو محاکمه کنی، بجای این کار! بشین محاکمه روبخون نه نه من نمی‌خوام به هیچ جا برسم اگه می‌خواستم بجایی برسم این راه نمی‌اومدم. من همه حرفهای تو رو می‌دونم، پس تمرکز منو بهم نزن و دیگه ام زنگ نزن [گوشی را محکم می‌کوبد] این زنها هیچی نمی‌فهمن

در اتاق قدم می‌زند و سیگار می‌کشد، گاه گاهی به آرامی با خودش حرف میزند به سمت میز میرود پشت ماشین تحریر می‌نشیند و شروع می‌کند به تایپ کردن اما انگار که فکرش درگیراست بلند می‌شود ورق های دور میز وداخل کتابخانه را بغل میزند و درجلوی صحنه آنها را روی زمین می‌ریزد، می‌رود پشت میز می‌نشیند چشمهایش را می‌بندد وشروع می‌کند به سیگار کشیدن کتابی را از کتابخانه بیرون می‌آورد وشروع می‌کند به خواندن اما دوباره کلافه می‌شود کتاب را پرت می‌کند روی زمین بلند می‌شود. می‌رود کنار کاغذ های جلوی صحنه می‌نشیند و شروع می‌کند به موشک ساختن و پرتاب کردن موشک ها، چند برگ از لای کاغذها در می‌آورد و شروع می‌کند به خواندن ابتدا با بی تفاوتی سپس با کنجکاوی کم کم با اضطراب، لابلای

ورق ها دنبال چیزی می‌گردد. ورق ها را تند تند می‌خواند و به گوشه ای پرتاب می‌کند داخل کتابخانه کنار میز را می‌گردد و هر کاغذی که به چشم اش می‌خورد نگاه می‌کند و تند از نظر می‌گذراند عصبی به سمت تلفن می‌رود و شماره گیری می‌کند.

مرد الو تو برداشتی اش؟

...

مرد سلام... گفتم تو برداشتی‌اش؟

...

مرد خودتو به اون راه نزن

...

مرد ببین من حوصله‌ی اداهای تو رو ندارم بهت گفتم تو برداشتیش؟

...

مرد این چند ماهه که داشتم روی این پورپوزال کار می‌کردم تو به داستانهای من دست زدی؟

...

مرد دروغ نگو غیر از تو کی می‌تونست...

مرد نه داستانم گم نشده اون مرد دست گنده گم شده

...

مرد آره یه مرد دست گنده

مرد یعنی می‌خواهی بگی تو او داستان رو نخوندی؟

...

مرد آره یکی از شخصیت های داستانم گم شده، یه مرد دست گنده توی داستانم بوده که حالا نیست.

...

مرد آره امکان داره.

...

مرد من همین الان چند بار اون و خوندم... دقیقن توی صفحه های ۵۰و۶۰ بود مطمئن ام

...

مرد ببین یه مردی با دستهای گنده... خیلی گنده تر از حد معمولی... هر روز توی شهر می رفته... مردم اونو می‌دیدن... بهش می‌خندیدن... اما اون با هیچ کس حرف نمی‌زد... تنها با اون دستهای گندش به بعضی ها کمک می‌کرد. حالا همه چیزِ داستان سر جاش اما اون مرد، توی داستانم نیست.

...

مرد یعنی چی خبر نداری... کی غیر تو پاش و می‌تونه تو این آپارتمان بذاره؟

...

مرد من می‌فهمم دارم چی می‌گم این تویی که نمی‌فهمی داری چه بلایی سرمن می‌آری

مرد تموش کنی؟ خوب تمومش کن اما اول به سئول من جواب بده

...

مرد چی رو می‌خوای تمومش کنی... می‌گم من دارم تمومش می‌کنم... آره فقط چند روز بهم فرصت بدین... ببینید شما باید شرایط منو درک کنید... گفتم که من مقاله ژورنالیستی نمی‌نویسم این یه پورپوزال وقت می بره... شما نباید منو تحت فشار قرار بدین.. ببینید همین الان برای من مشکلی پیش اومده که نمی‌تونم به حرفهای شما گوش بدم... نه نمی‌تونم... [داد می‌زند] من یه نفر و گم کردم همین [گوشی را می‌گذارد] مرتیکه احمق خیال می‌کنه من رباتم. [دوباره به سمت نوشته ها می‌رود و درآنها جستجو می‌کند. کلافه بلند می‌شود.] من خوب یادمه تمام شخصیت های رمانم هر روز که می رفتن دنبال کارشون یه مرد دست گنده رو می دیدن [می‌رود پشت میزش می‌نشیند] اشتباه نمی‌کنم.

درفکر فرو می‌رود نور می‌رود چراغ قوه ای روشن می‌شود. درصحنه شروع می‌کند به جستجو کردن، نور روی مردی می‌افتد که با عجله در حال رفتن است.

صدای مرد یه لحظه صبر کن [مرد می‌ایستد] تو این مرد دست گنده رو ندیدی؟

مرد ۲ مرد دست گنده؟... خیلی آشناست.

صدای مرد همون مرد دست گنده ای که هر روز که داشتی می‌رفتی محل کارت می‌دیدی که داره برگهای توی پیاده رو، رو برای سپور توی خیابون جمع می‌کنه.

مرد ۲ [لحظه‌ای درفکر فرو می‌رود] نه ندیدم.

صدای مرد چطور ندیدی... اون هر روز تو این خیابونا بود.

مرد ۲ ببین من خیلی کار دارم باید برم، بذار برا یه وقت دیگه [به سرعت دور می شود]

نور چراغ قوه می‌چرخد. بر روی زنی ثابت می‌شود که کودکی خیالی را دردست تکان تکان می‌دهد.

زن لاله‌ی خونین منی... لاله‌ی خونین منی... لاله‌ی خونین منی

صدای مرد ببخشید یه لحظه...

زن هیس.. تازه خوابیده

صدای مرد خواهش می‌کنم... یه نفر گم شده

زن [آرام] یواشتر... گم شده؟... کی؟

صدای مرد یه مرد دست گنده

زن مرد دست گنده؟!

صدای مرد آره یه مرد دست گنده گم شده

زن مرد دست گنده چه جور مردی دیگه؟

صدای مرد یه مرد با دستهای خیلی گنده... خیلی گنده تر از اون چیزی که فکر کنی... مطمئنا دیدیش... بدون این که با کسی حرف بزنه... همش توی این خیابونا

می‌چرخید... با دستهای گنده اش خیلی کارها می‌تونست بکنه

زن وحشت زده جیغی می‌کشد کودک را رها می‌کند و می‌گریزد. چراغ قوه می‌چرخد مردی پشت ماشین تایپ نشسته و درحال تایپ کردن چیزی است

صدای مرد ببینم تو این مرد دست گنده رو ندیدی؟

مرد ۲ یه لحظه اجازه بده... [همچنان تایپ می‌کند]

صدای مرد با تو ام ندیدیش؟

مرد ۲ می‌بینی که سرم شلوغه... چی می‌گی؟

صدای مرد می‌گم یه مرددست گنده ندیدی؟

مرد ۲ مرد دست گنده... دیونه شدی، این وقت شب؟ مرد دست گنده کی دیگه؟

صدای مرد بابا هر روز که از پنجره اتاقت به بیرون نگاه می‌کردی یه مرد با دستهای گنده اون طرف خیابون نمی‌دیدی؟

مرد از پنجره ی اتاقم؟... چرا به بیرون نگاه می‌کردم... اما اصلا حواسم جای خاصی نبود. از مادرم بپرس شاید اون بدونه اون همیشه کنار پنجره بافتنی می‌کنه.

چراغ قوه می‌گردد کنار پنجره، زنی نشسته شالی به گردن دارد و دارد ادامه آن شال را می‌بافد.

صدای مرد سلام مادر توام اون مرد دست گنده رو ندیدی؟

زن گنده‌تر وبلندتر از این شال؟

صدای مرد نمی‌دونم... نمی‌دونم، فقط می‌دونم باید خیلی گنده وبلند باشه.

زن من که چیزی بلندتر وگنده تر ازاین شال سراغ ندارم.

صدای مرد آخه چطور اونو ندیدید اون هر روز شاخه های درختها را هرس می‌کرد. برگهای خشک و جمع می‌کرد.

چراغ قوه به سرعت داخل صحنه می‌چرخد. اثری ازهیچ کس در صحنه نیست. تاریکی.

صدای مرد در تاریکی درتاریکی همه چیز پیدا می‌شود هر آنچه فنا شده، گم شده، و از یادها رفته، من حالا توی تاریکی نشسته ام و دارم همه‌ی آن چیزهایی را که گم کرده ام پیدا می‌کنم مثل هشت پایی که ته اقیانوس دستهایش را پیدا می‌کند وقتی توی شنها فرو رفته، من حالا توی جمجمه ام هستم توی تاریکی، تاریکی جمجمه است که مغز را به تخیل وا می‌دارد. به همه ی چیزهایی که گم شده اند و تنها در خیال ما پیدا می‌شوند. دنیای تاریکی، دنیای بدون حسرت و دریغ... همه‌ی دردهای ما از روشنایی است.

با آمدن نور زن ای را می‌بینیم که درسمت راست صحنه ایستاده دستش روی کلید برق است و مرد به آرامی سر از روی ماشین تحریر بر می‌دارد نور چشمانش را می‌آزارد

زن معلوم هست تو کجایی هرچی زنگ می‌زنم، گوشی رو بر نمی‌داری می‌آم پای در خبری ازت نیست. آخرش امروز مجبور شدم کلید و از سرایدار بگیرم... بیام ببینم مرده ای؟زنده ای؟ [چشم اش به ورق های پخش شده دراتاق می‌افتد] چرا اینا رو ریختی بهم [شروع می‌کند به جمع کردن]

مرد چرا چراغ و روشن کردی؟

زن [درحین جمع کردن] باور کن نمی‌خواستم مزاحمت بشم.. تقصیر خودته... نمی‌خوای یه زنگی بزنی... تو که احساس نداری... لااقل بخاطر من

مرد به اونا دست نزن

زن می‌خوای همینطور ریخت و پاش بمونه؟

مرد آره به تو مربوط نیست گفتم اونا رو بذار سرجاش

زن ورق ها را به زمین می‌کوبد.

زن به درک بمون اینجا بگند

مرد واسه چی آمدی اینجا؟

زن بعد یه هفته زنگ می‌زنی نه سلامی نه علیکی نه حالی نه احوالی می‌گی یکی از شخصیت های رمانم گم شده بعد اش ام می‌گی من دزدیمش؟ تا حالا فکر می‌کردم فقط خری حالا فهمیدم خل ام هستی

مرد اون موضوع تموم شده

زن پس این مدت که خبری ازت نبود داشتی دنبالش می‌گشتی... خوب حالا کی غُر زده بودش؟

مرد ولش کن، گفتم که تموم شد

زن خیال کردی مرد قحطه که بیام شخصیت تو رو غُر بزنم... تو واسم چی داشتی که اون داشته باشه فکر کردی با دستاش می‌خواد منو بندازه تو آسمونا و بگیره که قند تو دلم آب بشه، همتون سر و ته یه کرباسین دستای اون هر چقدر هم بلند باشه از فکرهای تو دور دراز تر نیست یادته اون اولها چی بهم می‌گفتی؟ توام با او فکرات منو پرت کردی توی آسمونها اما یهو ولم کردی.

مرد [کلافه] تمومش می‌کنی یا نه گفتم که اون موضوع تموم شد و رفت

زن همه چی تموم شده دیگه چیزی بین من وتو نیست. فقط می‌خوام بدونم چرا اون حرفها رو زدی چرا منو پرت کردی و یهو ول کردی؟

مرد قرار نبود بگیرمت. قرار بود فقط بندازمت بالا تو که بال نداشتی غلط کردی هوس پریدن به سرت زد

زن بال داشتم اما جَلدت شده بودم.

مرد قرار نبود بازی کنیم... اما تو بازی کردی

زن توام بازی کردی

مرد تو منو به بازی کشوندی

زن من بهت گفته بودم دوست دارم یه روز تو بنویسی و من بازی کنم.

مرد اما من یه چیز نوشتم تو یه چیز دیگه بازی کردی

زن آخه من بازیگرم قرار نیست چیزی رو که از قبل نوشته شده بازی کنم.

مرد تو بازیگر نیستی تو همه ما رو به بازی گرفتی... قرار بود تو فقط درباره خودت حرف بزنی خودِ خودت نه اینکه پای منو پیش بکشی. تو، تو تمام بازیت فقط از من گفتی و حرفهای منو تکرارکردی

زن [می‌خندد] دوتا احمق.. ما هم حالا احمق شدیم

مرد ما که احمق بشیم همه چیز احمقانه می‌شه

زن حالا که احمق شدیم پس بیا به بازی ادامه بدیم

مرد بازی؟ این آخر بازیه؟

زن بازی هیچ وقت آخر نداره بخاطر همین هیچ وقت آدم خسته نمی‌شه

مرد آره هیچ وقت خسته نمی‌شه اما خوب بالاخره یجا تموم می‌شه

زن اشتباه تو همین جاست وقتی یه بازی تموم می‌شه تازه یه بازی دیگه شروع می‌شه

مرد حالا کدوم بازی تموم شده و کدوم بازی شروع شده؟

زن بازی زندگی من و تو تموم شده و بازی نمایش شروع شده

مرد پس بازی نوشتنهای من تموم شده و بازیگوشی های تو شروع شده

زن شاید هم برعکس

مرد خوب چی بازی کنیم؟

زن گرگم به هوا!

مرد گرگم به هوا؟!

زن آره تو گرگ می‌شی و من هوا

هر دو می‌خندند.

مرد واقعا احمق شدیم ها

زن شایدم احمق بودیم

مرد خوب... گرگ بودن من که زیاد سخت نیست اما تو چطوری می‌خوای هوا بشی؟

زن گرگ بودن تو هیچ وقت سخت نبوده اما حوا بودن من خیلی سخت بوده

مرد هوا یا حوا؟!!

هردو می‌خندند.

مرد اینجور که تو حرف می‌زنی بازیش باید خیلی فلسفی و پیچیده باشد

زن اتفاقا خیلی‌ام ساده است گرگه چشم می‌ذاره و حوا قایم می‌شه

مرد اینکه قایم باشکه خودمونه نابغه

زن خیلی با قایم باشک فرق می‌کنه

مرد مثلا چه فرقی داره:

زن اگر گرگه حوا رو پیدا کرد حوا گرگ می‌شه

مرد [می‌خندد] خوب معلومه دیگه بعدشم نوبت گرگه که هوا بشه

زن نه گرگ همیشه گرگ می‌مونه

مرد [می‌خندد] چه گرگم به گرگمی بشه، باشه من چشم می‌ذارم [چشمانش را می‌بندد و می‌شمارد نور میرود شمارش مرد تمام می‌شود.]

صدای مرد ای کلک! چراغ و خاموش کردی اما باز پیدات می‌کنم اینطوری هم احمقانه تر و هم جالب تر... من یه چراغ قوه اینجا داشتم [چراغ قوه روشن می‌شود و درتاریکی می‌گردد ابتدا به آرامی و شیطنت اما کم کم مرد متوجه می‌شود زن درهیچ کجای اتاق نیست] کجایی تو... صدای در که نیومد پس باید داخل همین اتاق باشی... نکنه واقعا رفتی تو هوا [چراغ قوه درهوا می‌چرخد اثری از زن نیست] بیا بیرون نتونستم پیدات کنم. مجبورم می‌کنی چراغ و روشن کنم [به سمت کلید برق می‌رود اما چراغ روشن نمی‌شود] برق ها چرا رفتن، ببین بیا بیرون برقها رفتن... بازی رو بذار برا یه وقت دیگه... ببین من دارم می‌ترسم.

نور چراغ قوه می‌افتد روی تابلو جیغ مونش صدای جیغ دهشتاکی به گوش می‌رسد. تاریکی.

صدای مرد در تاریکی من حالا توی جمجمه ام هستم. توی تاریکی، تاریکی جمجمه است که مغز را به تخیل وا میدارد. حالا من گم کرده‌هام و دوباره تو تاریکی پیدا می‌کنم. توی خیالاتم به همون شکلی که دوستشون دارم زندگی بازی مسخره‌ایه همه چیز زود گم می‌شه و گاهی وقتها هیچ وقت پیدا نمی‌شه. وقتی توی بازی چشم میذاریم ذهنمون به همه جا

میره به همه‌ی سوراخ سنبه ها به هرجایی که می‌شه توی اون قایم شد. ذهن ما از همه چیز خبر داره پشت همه‌ی زاویه های پنهون رو می‌بینه اما وقتی چشم ها باز می‌شه همه چیز همون چیزین که دیده میشن هر چیز که دیده نمی‌شه پنهان میمونه و کم کم فراموش می‌شه و از یادها می‌ره و دیگه حتی هیچ کس جرات نمی‌کنه به اونها فکر کنه وهمه چیز به فراموشی سپرده می‌شه من سالهاست توی تاریکی جمجمه ام چشم گذاشتم و دارم به همه اینها فکر می‌کنم حالا وقتش رسیده که چشمهام و باز کنم، ده، نه، هشت، هفت، شش، پنج، چهار، سه، دو، یک

نور می‌آید همزمان با آمدن نور صدای هیاهویی از بیرون بگوش می‌رسد مرد پشت ماشین تحریرش نشسته و دارد تایپ می‌کند، کاغذ را از دستگاه خارج می‌کند و شروع می‌کند به خواندن.

مرد کسی که ازجمع فاصله می‌گیرد، در معرض این خطر است که خود را برتر از دیگران ببیند و از انتقادی که بر جامعه دارد به مثابه [صدای هیاهو بالا می‌رود مرد دست‌هایش را روی گوشهایش می‌گذارد] یک ایدئولوژی برای منافع شخصی خود سوء استفاده کند. مشاهده گر منزوی به اندازه کسی که فعالانه در مسائل اجتماعی شرکت می‌جوید.. [هیاهو آزارش می‌دهد برگه ها را رها می‌کند و به سمت پنجره می‌رود] هی ببینم اونجا

چه خبره آقا؟ با شما ام می‌گم اونجا چه خبره آقا با شما ام می‌گم اونجا چه خبره؟

صدای مرد از بیرون چی می‌گی؟

مرد می‌گم اون پایین چه خبره؟

صدای مرد از بیرون اون چنار و اون طرف خیابو می‌بینید؟

مرد آره، آره دارن با جرثقیل می‌کنن اش... بخاطر همین انقدر شلوغ شده؟

صدای مرد نه یه اتفاق عجیب افتاده

مرد چه اتفاق عجیبی؟

صدای مرد می‌گن چنار و که داشتن می‌کندن دو تا دست زیرزمین ریشه های درخت و محکم گرفته و ولش نمی‌کنه هرچی می‌کشن فایده نداره دستها از زیر زمین ریشه های چنار و ول نمی‌کنن حالا دارن زمین ومی کنن، اما این دستها خیلی بلنده آقا... آدم به چشم هاشم نمی‌تونه اطمینان بکنه

مرد چی می‌گی؟

صدای مرد می‌گم دوتادست بزرگ ریشه های چنار وگرفتن و ول نمی‌کنن.

مرد اوه پس خودشه

صدای مرد چی خودشه

مرد ولش کن [از کنار پنجره می‌رود پشت میز می‌نشیند و شروع می‌کند به تایپ کردن، صدای ولوله، هیاهو و جیغ به گوش می‌رسد، مرد بدون توجه به سرعت به تایپ کردن ادامه می‌دهد، نور می‌رود.]

اپیزود سوم

صحنه با نوری موضعی روشن شده است. میز وصندلی دیده می‌شود که مُعرف فضای یک کافی شاپ است. زن ومردی پشت میز نشسته اند و دو فنجان قهوه در مقابلشان است. یک دسته روزنامه لوله شده روی میز دیده میشود. در سمت دیگر زنی که می‌تواند زن اپیزود اول باشد و درسمت دیگر زن و مردی که می‌توانند زن و مرد اپیزود دوم باشند دیده می‌شوند. مردی نیز پشت پیشخوان دیده می‌شود. در انتهای صحنه یک تابلو نقاشی از مونش (جیغ) دیده می‌شود.

زن روزنامه را باز می‌کند و می‌خواند.

زن مردی که متهم بود پس از خفه کردنِ همسرش، جسد او را داخل چمدانی گذاشته و به حاشیه شهر منتقل کرده از سوی پنج قاضی دادگاه کیفری به قصاص محکوم شد. زمستان سال گذشته مردی درحین گذر از حاشیه اتوبان شهر با چمدانی روبرو شد که پس از باز کردن درآن جسد زنی را داخل

چمدان مشاهده کرد. پاهای زن بسته شده بود و دور گردنش هم طناب گره زده ای دیده می‌شد.

مرد تمومش کن

زن بزار بخونم، خیلی جالبه

مرد بس کن؛ یه روز با هم اومدیم بیرون؛ پس خواهشاً فکر تو با این چیزا مشغول نکن

زن آخه خیلی جالبه، گوش کن « وقوع ٦٥ فقره قتل در چهار ماه امسال...

مرد اینا حوادثی ان که هر روز اتفاق می‌افتن

زن خوب خیلی وحشتناکه!

مرد آره اما به همون اندازه هم عادی شده

زن یعنی واست جالب نیست اینا همین آدمهایین که دور و بر خودمون زندگی کنن؟

مرد نه اصلا جالب نیست

زن چطور جالب نیست؛ آدم شده مثل مرغ تو روز روشن سرش می‌برن

مرد خوب این به من و تو چه؟

زن تو مثل اینکه حالیت نیست، مثلا اینا آدمن

مرد خوب باشن

زن می‌تونم بپرسم چی برای توجالبه

مرد هرچیز که برای تو جالب نباشه

زن داری با من لج می‌کنی؟

مرد نه دقیقا اون چیزایی که برای تو جالبه برای من اصلا جذابیتی نداره

زن آخه چرا می‌خوای همه چیزو ربط بدی به من؟ اینا چیزهاین که دقیقا دور وبر ما اتفاق می‌افته

مرد من همه حرفهای تو رو می‌دونم، پس سعی نکن نشون بدی خیلی نگران دور برت هستی

زن چرا فکر می‌کنی نیستم؟

مرد چون داری دروغ می‌گی؛ به خودتم داری دروغ می‌گی، تو نگران دور وبرتی یا خودت؟ حرف آخر تو اول بزن، باز می‌خوای چی ببافی؟

زن باور کن هیچی، من فقط می‌خوام بدونم اگه اون چیزایی که برای من جالبه و برای تونیست پس این وسط چی برای تو جالبه؟

مرد گفتم که اون چیزایی که برای تو جالب نیست.

زن پس این تویی که باید حرف آخرتو اول بزنی؛ فکر می‌کنی چی برای تو جالبه که برای من نیست؟

مرد اینکه من آرامش داشته باشم

زن یعنی تو می‌خوای بگی که من دوست ندارم که تو آرامش داشته باشی؟

مرد نه!

زن چرا؟

مرد نمی‌دونم

زن پس تو چی می‌دونی؟

مرد من فقط می‌دونم که دوست دارم اینجا بشینم یه فنجان قهوه تلخ بخورم و یه نخ سیگار دود کنم.

زن اتفاقا من می‌خوام بهت ثابت کنم که اون چیزایی که برای من جالبه برای بقیه‌ام جالبه، مثلا همین تئاتری که هفته پیش رفتیم یادته؟

مرد کدوم؟

زن بیوگرافی حادثه ای که درجمجمه اتفاق افتاد

مرد خوب این چی هست؟

زن عزیزم اسمشه... یادت اومد؟

مرد نه!

زن چطور یادت نیست؟ ماجرای همون زنه که توسط شوهرش کشته شده...

مرد وای امان ازاین پر خوریهای مطالعه باز لابد می‌خوای از اون تئاتر و این خبر به تحلیل های فلسفی کشکت برسی؟

زن کشک نیست خیلی مهمه

مرد کشک هست یا نیست من حاضر نیستم بشنوم

زن یه لحظه به من گوش کن؛ بزار من حرفمو بزنم... تئاتره که یادته...

مرد نه من یادم نیست.

زن چطور یادت نیست... هفته پیش...

مرد هفته پیش، من که یادم نمی‌آد

زن چطور یادت نمی‌آد؟ آخر هفته پیش...

مرد موضوع اش رو بگو شاید یادم بیاد

زن همون نمایشی که یه زن و مرد توش بازی می‌کردن؛ زنه فکر می‌کرد یعنی توهم داشت که از شوهرش

حامله شده و قراره یه موجود عجیب و غریب به دنیا بیاد...

مرد موجود عجیب و غریب؟

زن آره فکر می‌کرد یه بچه به دنیا می‌خواد بیاره مثل هشت پا؛ بعد اونقدر برای شوهرش قصه می‌بافه که یه شب مَرده با چاقو می‌افته به جونش که هشت پا رو از شکمش بیرون بیاره؛ از ترس هشت پا زنشو می‌کشه؛ تیکه تیکه می‌کنه و داخل چمدون می‌ذاره

مرد اینو که چند دقیقه پیش خوندی

زن اون که خبر بود.

مرد خوب اونم زنشو کشته بود گذاشته بود توی چمدون

زن آره اما جریان اون نمایش کمی فرق می‌کرد.

مرد من فکر می‌کنم تو یه خبر خوندی بعد نشستی براش یه قصه بافتی

زن کدوم قصه، هفته پیش با هم این تئاترو دیدیم

مرد تا جایی که یادم می‌آد من هفته پیش از توی اتاقم تکون نخوردم اینو خودتم خوب می‌دونی

زن خوب؟

مرد خوب یعنی باز داری می‌بافی

زن یعنی ما هفته پیش تئاتر نرفتیم

مرد نه که نرفتیم، من تمام هفته پیش وداشتم توی اتاقم به کارام می‌رسیدم توام داشتی توی سوراخ سنبه های خونه رو می‌گشتی

زن دنبال چی؟

مرد از خودت بپرس

زن در فکر فرو می‌رود.

زن یعنی می‌گی من دیوونه شدم؟

مرد عزیزم بعد یه هفته جون کندن؛ یه روز اومدیم بیرون؛ خواهش می‌کنم رو اعصاب من راه نرو

زن اخه من فکر می‌کردم...

مرد تو خیلی چیزا فکر می‌کردی؛ یعنی خیالات می‌کردی... مثلا خیال می‌کردی من یه چمدون مرموز دارم که توی کمد قایمش کردم

زن خوب قایمش کرده بودی

مرد عزیزم من که کمد و بهت نشون دادم دیدی که توش هیچی نبود

زن ولی من مطمئنم بوده؛ ولی حالا نیست

مرد یعنی منظورت این که غیبش زده؟

زن [مضطرب] شایدم قایمش کردی

مرد خوب فرض کن اصلا بردم زیرزمین قایمش کردم؛ فکر می‌کنی توش چی بوده؟ طلا و جواهر؟ خوب اگه طلا و جواهر بوده می‌خوام اونو برا کی خرجش کنم؟ می‌خوام بزارم سر قبرم؟

زن نه... من... من فکر می‌کنم...

مرد فکر می‌کنی چی؟ آدم کشتم گذاشتم توش؟

زن نمی‌دونم

مرد آدمو میخوام چیکار کنم، بزارم تو چمدون قایمش کنم که چی بشه؟

زن اینطور نگو می‌ترسم

مرد من دوست ندارم اینطور بگم؛ تو دوست داری اینطوری خیالات ببافم.

زن بباف اما تند نباف

مرد من اصلا نمی‌خوام ببافم؛ به خاطر این که بافتنی های مارو بافتن، اون از مادرم که مدام برام شال می‌بافت این از تو که مدام برام قصه می‌بافی؛ مادرم هم عین تو مرض بافتن داشت انقدر بافت بافت که کور شد. هی می گفتم آخه مادرِ من شال به این بلندی رو می‌خوام چیکار صد دورم که دور خود بپیچم باز تموم نمی‌شه. می‌گفت یه روز یه زمستون سختی می‌آد که به یه لا دو لا شال رحم نمی‌کنه پدرم می‌گفت: این شال همه پسرای زمینه.

زن اما من نمی‌بافم من فکر می‌کنم همه مردا یه چاقو و یه چمدون قایم شده دارن

مرد من هم فکر می‌کنم زنا یه چاقو تیز کن تو خرتو پرتاشون قایم می‌کنن.

زن اینجور نگو می‌ترسم

مرد چه جور بگم بیشتر بترسی

[زن سکوت می‌کند.]

مرد می‌خوای بگم چطور این چاقو رو تیز می‌کنن؟

زن دیگه نگو

مرد [بی‌توجه] دولب تیزش می‌کنن؛ حتی دسته اش رو هم تیز می‌کنن، می‌دونی چرا؟

زن خواهش می‌کنم

مرد [بی‌توجه] برای این که طرف مقابل؛ قبل اینکه تیکه تیکه شون کنه دست خودش و بریده باشه.

زن ادامه نده؛ خواهش می‌کنم ادامه نده

مرد من نمی‌خوام ادامه بدم تو دوست داری ببافم

زن نه تو نمی‌بافی تو می‌شکافی

مرد خوب وقتی یکی هی می‌بافه می‌بافه! نخ کم می‌آره! یکی باید باشه بشکافه

زن ولم کن؛ دست از سرم بردار نه بباف نه بشکاف

مرد باشه پس بزار قهوه ام و بخورم و سیگارم و دود کنم [سیگاری می‌گیراند و مشغول خواندن روزنامه می‌شود

زن عصبی و مستاصل با روزنامه ها بازی می‌کند ناگهان انگار که بخواهد جوری فضا را عوض کند.

زن راستی داستان آخرت و چاپ نمی‌کنی؟

مرد نه!

زن چرا؟

مرد بخاطر اینکه تموم نشده

زن تو که گفتی تمومش کردی

مرد حالا فکر می‌کنم یه چیزی کم داره

زن چی؟

مرد نمی‌دونم خودمم نمی‌دونم، انقدر تو می‌بافی، می‌بافی! که موقعی که دارم می‌نویسم نمی‌دونم دارم داستان خودمو می‌نویسم یا بافته های تور رو دارم می‌چسبونم روی کاغذ

زن جدی می‌گی؟ یعنی حرفهای من به درد داستانهات می‌خوره

مرد نه!

زن پس چی

مرد فقط مثل خودت فضولی می‌کنه انقدر این چرندیات و تکرارمی کنی که موقع نوشتن اون چیزی که من می‌خوام سرآخر می‌شه یه چیز دیگه

زن خوب همین که روت اثر می‌زاره نشون می‌ده حرفهای من زیاد چرت و پرت نیست.

مرد ای کاش اثر می‌ذاشت این چرت و پرتات مثل مته مغزم و سوراخ کرده! می‌فهمی؟!

زن تو چرا انقدر از من بدت می‌آد؟

مرد بدم نمی‌آد از اون فکرات متنفرم

زن آخه مگه من چی فکر می‌کنم؟

مرد تو فکر می‌کنی من یه الافم مثل خودت که باید این چرندیات وهی ببافی تا منو مثل خودت خل کنی بندازی به جون خودت

زن تو چرا امروز انقدر عصبیی؟

مرد — من عصبی نبودم من اومده بودم اینجا یه قهوه بخورم و یه سیگاربکشم اما تو اینجام دست از سرم برنداشتی

زن — آخه مگه من چیکار کردم؟

مرد — [عصبی] انقدر از من نپرس کجا رفتم؟ چی فکر کردم؟ وچیکار کردم؟ بجای پرسیدن این سئوالات بی سروته یه کم اون مغز تو بکار بنداز.

زن — راست می‌گی من حالم خوش نیست؛ نمی‌دونم دارم چیکار می‌کنم. منو ببخش

مرد با فنجان قهوه اش بازی می‌کند.

منو می‌بخشی؟

مرد در خود.

گفتم منو می‌بخشی؟

مرد — آره تمومش می‌کنی؟

زن — باشه باشه هرچی تو بگی [سعی می‌کند بحث را عوض می‌کند] لباساتو اتو کردم دیدی؟

به نظر می‌رسد مرد هم بدش نمی‌آید از فضای به وجود آمده خارج شود.

مرد — آره دستت درد نکنه

زن — اتاق کارتم مرتب کردم، کتابخونتم یه گردگیری درست وحسابی کردم

مرد — امروز دیدم متشکرم

زن [دنبال حرفی می‌گردد] ه... م... راستی زیر فرش و که تمیز می‌کردم یکی از دست نوشته هات اون زیر بود. ترسیدم گم بشه... البته نخوندمش گذاشتمش روی میزت

مرد آره دیدمش خیلی وقت بود دنبالش می گشتم از روی میز برداشتم گذاشتم تو کمد

زن [میلرزد]تو کمد؟

مرد آره باید میرفت تو آرشیو مطالبم

زن [بانگرانی] چرا.. تو کمد؟

مرد خوب طبیعی اگه تو کمد نمی‌ذاشتم ممکن بود دوباره گم بشه

زن [نگران تر] چمدون... چمدونتم توی کمد بود؟

مرد [متوجه نشده] چمدون؟ کدوم چمدون

زن [قاطع و غیر متعال] اون چمدون رو کجا قایم کردی؟

مرد وای... کدوم چمدون رو می‌گی؟

زن همون چمدونی که از من قایمش می‌کنی

مرد صد بارگفتم برای صدو یکمین بار هم می‌گم، من چمدونی ندارم

زن چرا! تو یه چاقو با یک جمدون داری که قایمش کردی

مرد آره تو راست می‌گی من یه چاقو با یه چمدون دارم که قایمش کردم

زن کجا؟

مرد توی مغز تو

زن [درمانده] توی مغز من هیچی نیست

مرد اتفاقا دقیقا همه چیز توی مغز تو، همه ی این بازی ها

زن من باید چکار کنم، تو رو خدا تو بگو، چرا من اینجوری شدم؟

مرد نمی‌دونی، تو واقعا نمی‌دونی چرا این جوری شدی؟ خودت به جهنم؛ داری زندگی من رو هم سیاه می‌کنی

زن آخه تو بگو من چکار کنم؟

مرد من نمی‌دونم تو باید چکار کنی؟ این رو جدا می‌گم، واقعا نمی‌دونم تو باید چیکارکنی، اما ازت خواهش می‌کنم که حداقل کاری به کار من نداشته باشی

زن دست خودم که نیست، باور کن نمی‌خوام کاری به کارت داشته باشم. اما انگار دارن تو دلم رخت می‌شورن [با خود تکرار می‌کند]

مرد چرا نمی‌ری دکتر؟

زن دکتر مال آدمهایی که درد دارن، نه مال اونهایی که مرض دارن

مرد چه طوره یه مدت از هم دور باشیم، بخاطر هر دومون می‌گم

زن یعنی میگی تمومش کنیم؟

مرد نه نه منظورم این نیست، من می‌گم یه خورده از هم دور باشیم برای هر دومون بهتره، هم من به کارام می‌رسم هم تو وقت فکر کردن داری، ببین تو

خودت می‌دونی که، من کارهای عقب افتاده زیاد دارم

زن این طوری می‌خوای یواش یواش از شرم خلاص شی؟

مرد نه فقط قرار یه مدت ازهم جدا باشیم تا خوب فکر کنیم، اصلا از کجا معلوم که تو به این نتیجه نرسی که باید از هم جدا شیم؟

زن تو هم می‌خوای بری تو تنهایی هات فکر کنی؟

مرد نه من به کارهام می‌رسم تو به اندازه کافی بجای همه فکر می‌کنی

زن چه کاری؟

مرد [با عصبانیت] می‌خوام برم همه ی سیاهه هام رو پاره کنم و از اول بنویسم

زن چرا؟

مرد از خودت بپرس

زن دروغ می‌گی؟ می‌خوای بری جای چمدونت رو عوض کنی

مرد [مستاصل] نه اتفاقا می‌خوام برم یه چمدون بخرم، بزرام توی خونه منتظر تو باشم

زن با یه چاقو؟

مرد [محکم بر روی میز میزند] شاید هم با یه ساطور

زن وحشت زده در خود جمع می‌شود و کاملا مصنوعی سعی می‌کند موضوع بحث را عوض کند.

زن آه... اصلا یادم رفته بود... من... من... امروز یه روزنامه خریدم

مرد این که کار هرروزته

زن نه فقط به خاطر این خبرش... صبر کن واست بخونم [دنبال روزنامه می‌گردد]

مرد لازم نکرده واسه من بخونیش

زن خیلی جالبه... بزار برات بخونم

مرد گفتم که لازم نکرده، نمی‌خوام دیگه هیچ خبری رو بشنوم

زن آخه این یکی جالبه

مرد دیگه همه‌ی این خبرهای جالبتو از بر شدم. مردی پس ازکشتن همسرش جسد او را تکه تکه کردو بعداز چرخ کردن گوشتش آن را برای ماهی های گوشت خوار آکواریومش انداخت

زن ببین...

مرد مردی پس از اقدام به قتل همسرش او را داخل دیوار اتاق خوابشان جاسازی کرد.

زن گوش کن...

مرد کاراگاهان دایره جنایی تهران بزرگ جسد به خون غلتیده ی زنی را در داخل فاضلاب شهری پیدا کردند.

زن تو رو خدا گوش کن؛ این یکی خیلی جالبه

مرد گوش نمی‌کنم

زن موضوعش کلا فرق داره

مرد گفتم خفه شو [آرام] نمی‌خوام هیچی بشنوم

چند دقیقه هر دو سکوت می‌کنند، زن ناگهان دوباره روزنامه را باز می‌کند.

زن باید این رو برات بخونم

مرد سکوت می‌کند.

بخونم؟

مرد همچنان ساکت است.

زن بخونم؟... می‌خونم

«دیروز وقتی ماموران شهرداری در میدان چنار سوخته قصد کرده بودند با جرثقیل چنار قدیمی را ازجا بکنند با صحنه ی عجیبی روبرو شدند، به گزارش روابط عمومی شهرداری در هنگام کندن چنار، مامورین با دستهایی روبرو شدند که ریشه های چنار را گرفته بود و رها نمی‌کرد. به نقل از یک منبع آگاه مسئولین محلی در تلاش هستند که ابعاد این واقعه را بررسی کنند و طی گزارشی در اختیار افکار عمومی قرار دهند. اگر چه منابع رسمی حاضر به توضیح بیشتر دراین موردنشدند؛ اما شاهدان متفق القول مدعی هستند که دستهایی بسیار بلند و واقعا شبیه به انسان ریشه های چنار را گرفته بوده، خاطر نشان می‌شود در حالی که بازار شایعات بسیار داغ است یک مقام مسئول که نخواست نامش فاش شود،

به خبرنگار ما گفت احتمالا دستهایی پنهانی پشت این جریان قرار دارد

زن خوب چی می‌گی؟

مرد ساکت.

زن جالب بود نه؟

مرد [جدی نگرفته] باز بافتی؟

زن نه، باور نمی‌کنی، خوب بیا نگاه کن، [روزنامه را به طرفش می‌گیرد]

مرد [بی‌توجه] تو نگاه کردی بس بود

زن باور کن دروغ نمی‌گم نگاش کن

مرد بی توجه روزنامه را به طرف خودش می‌کشد، کم کم توجهش جلب می‌شود. خبر را به آرامی می‌خواند به صندلی اش تکیه می‌دهد و به فکر می‌رود.

نظرت چیه؟

مرد در خود.

خوب دیدی راست گفتم، حالا چی میگی؟

مرد [جلو می‌آید و آرنجهایش را به میز تکیه می‌دهد] نمی‌دونم فکر کنم روزنامه ها هم دارن می‌بافن

زن چی می‌گی؟ دیگه زیر این یکی که نمی‌تونی بزنی

مرد نمی‌دونم شاید انقدر برام قصه بافتی که فکر می‌کنم همه چی قصه است... می‌دونی همش فکر می‌کنم

مغزم بجای شیار رج های بافتنیه حالا کی دونه دونه
این گره ها باز بشه و شکافته شه خدا می‌دونه

زن زندگی همش یه قصه است. قصه یک نفرکه نشسته و داره برای همه می‌بافه. برای یکی شال برای یک کلاه برای یکی هم کت کلاه. برای یه نفر هم هی می‌بافه هی می‌بافه اما معلوم نیست چی می‌بافه نه خودش می‌دونه نه هیچ کس دیگه، فقط چیزی که معلومه یواش می‌بافه؛ خیلی ام یواش می‌بافه، اما وقتی قرار به شکافتن می‌شه همه رو یک جا می‌شکافه

مرد [در فکر] فکر می‌کنی چرا کار ما به این جا کشید؟

زن شاید به خاطر این که تو همه چیز رو خیلی جدی گرفتی

مرد نباید جدی می‌گرفتم

زن نمی‌دونم فقط می‌دونم تو باید تکلیفت رو با خودت روشن می‌کردی

مرد نکردم

زن نه

مرد تو چی؟ تکلیفت با خودت روشن بود؟

زن من حداقل سعی کردم تا جایی که می‌تونستم همون طور که فکر می‌کردم زندگی کنم اما تو همون طور که داستان می‌نوشتی زندگی نکردی

مرد منظورت رو نمی‌فهمم

زن شخصیت های داستان های تو همون طور کـه فکـر می‌کردن زندگی می‌کردن، اما من حق نداشتم همـون طور که فکر می‌کردم زندگی کنم. یعنی ایـن چیـزی بود که تو می‌خواستی

مرد خوب آخه اونا شخصیت قصـه‌ن امـا زنـدگی قصـه نیست

زن اشتباه تو همین جاست، زندگی از هر قصه ای قصـه تره

مرد پس فرقش با قصه چیه؟

زن می‌دونی چه کسایی قصه نویس می‌شن؟ اونـایی کـه نتونستن از زندگی شون قصه بسـازن، وفکـر کـردن قصه یه جایی هست که زندگی اونجا نیست.

نور می‌رود، صحنه در تاریکی مطلق فرو می‌رود.

صدایی در تاریکی فکر می‌کنم باز فیوز پریده سرجاتون بشینید الان برق می‌آد.

صدای مرد در تاریکی آره شایدم حق با تو باشه، مـن نتونسـتم از زندگی ام یه قصه بسازم. اما می‌خوام بگم بین مـن و تو فرق زیادی نیست ما دوتا، هردومون مثـل همـیم. دو روی یه سکه هـر دومـون یـه جـوری قیـد ایـن زندگی رو زدیم. بی خیالش شدیم بی خیال بچه، بی خیال کار درست و حسابی، بی خیال پدر، بی خیـال مادر، بی خیال جامعه... بـی خیـال همـه چـی، روی همه چی خط قرمز کشیدیم حتی رو خودمون، فـرق

ما فقط تو اینه که تو همه زندگیت رو یکجا، یکباره جا گذاشتی من دارم ذره ذره جا می‌زارم.
می‌دونی خیلی خسته ام! من هم احساس می‌کردم امدم توی این دنیا که ببافم، همه چی رو بهم ببافم. نقشه بافتن خیلی چیزا رو کشیده بودم؛ اما نشد می‌دونی چرا؟ چون همیشه اون چیزی که اول می‌بینی همون چیزی نیست که سرآخر از کار درمی آد. احساس می‌کنم سر این کلاف و گم کردم هرچی هم بیشتر تقلا می‌کنم بیشتر دست و بال خودم و می‌بندم.

با آمدن نور مرد را می‌بینیم که سرش را روی میز گذاشته کسی درکافی شاپ نیست تنها مردی پشت پیشخوان ایستاده است.

مرد باز موقع حرف زدن من کجا گذاشتی رفتی؟ [بلند می‌شود به سمت پیشخوان می‌رود] ببخشید شما همسر منو ندیدید؟

مرد ۲ متوجه نمی‌شم

مرد منظورم اینه که شما ندیدید که همسر من از کافی شاپ خارج بشه؟

مرد۲ همسرتون؟

مرد بله قبل از اینکه برق بره منو همسرم داشتیم با هم صحبت می‌کردیم اما وقتی برق اومد نفهمیدم کجا رفت؟

مرد ۲ واقعا نمی‌فهمم شما چی می‌گید؟ تا اونجایی که یادم می‌آد شما یک ساعت پیش تنها وارد کافه شدید؟

مرد چی می‌گی آقا من و همسرم امروز از خونه بیرون اومدیم که هوا بخوریم، قدم بزنیم و بعدش ام بیاییم اینجا یه قهوه بخوریم

مرد ۲ قطعاً شما با همسرتون امروز بیرون اومدید که هوا بخورید یا قدم بزنید یا هرکار دیگه‌ای بکنید اما به همون اندازه من مطمئن‌ام که شما تنها اومدید به این کافه و روی میز یک نشستید و دو تا قهوه سفارش دادید.

مرد مرتیکه شیاد خیال می‌کنی من احمق ام بهت می‌گم من با زنم اومده بودم اینجا حالا هم اونو از شما می‌خوام

مرد ۲ [از سر بازش می‌کند]، شایدم من اشتباه کردم. قصد جسارت نداشتم برق که رفته بود منم مثل شما جایی رو نمی دیدم شاید رفته باشن بیرون.

مرد به سرعت به سمت در می‌رود.

مرد ۲ باید منو ببخشید میزتون رو حساب نکردید

مرد یک دسته پول در می‌آورد روی میز می‌گذارد.

مرد باقیشم مال خودت

به سمت در خیز بر می‌دارد.

مرد ۲ مجددا عذرخواهی می‌کنم چمدونتونو جا گذاشتید؟!

مرد در جایش خشکش می‌زند.

مرد چمدون؟!

مرد ۲ بله همون چمدونی که با خودتون آوردید کنار میزتونه

مرد با بهت به سمت چمدان می‌رود و آن را برانداز می‌کند.

مرد [ترسیده] مطمئن اید که این چمدون منه؟!

مرد ۲ البته که مطمئن ام شما مثل این که امروز حالتون خوش نیست.

مرد چمدان را بر می‌دارد، آرام روی میز می‌گذارد نفس اش را حبس می‌کند، مرد پشت پیشخوان با کنجکاوی او را برانداز می‌کند به آهستگی درب چمدان را می‌گشاید چمدان خالی است تنها یک چاقو داخل آن دیده می‌شود. مرد چاقو را با دستان لرزان بر می‌دارد. گویی چاقو دستش را برای لحظه ای می‌برد آنرا رها می‌کند نور می‌رود تنها اندک نوری روی تابلو مونش روشن است صدای جیغ دهشتناکی به گوش می‌رسد تاریکی مطلق.

پایان
سیامک مهاجری
مهرماه ۱۳۸۵

MAN 2 Yes, the suitcase you brought with you is next to your table

The man goes to the suitcase shocked and looks it over.

Man [Panicked] Are you sure it's mine?
MAN 2 Of course I am. You don't seem very well sir.

The man takes the suitcase and puts it calmly on the table. The man at the counter is looking curiously at him. He opens the suitcase gently. The man takes the dagger with shaking hands, as if it cuts him for a moment, he drops it. Lights off. There is only a dim light on Munch's painting. A horrendous scream is heard. Pure darkness.
End of Episode III

Siamak Mohajeri, 2006.

Man Excuse me, have you seen my wife?

MAN 2 Pardon me?

Man I mean haven't you seen my wife going out of the coffee shop?

MAN 2 Your wife?

Man Yes, before the power went out, my wife and I were talking together but when the lights came back on she was not there.

MAN 2 I really don't seem to understand what you're talking about. As far as I remember you entered the coffee shop alone an hour ago?

Man What? Sir, my wife and I came out of the house today to relax, take a walk and then come here and have coffee.

MAN 2 I'm sure you and your wife came out today to relax and take a walk, or do whatever you wanted to, but I'm equally sure that you came alone to this café and sat at a table and ordered two coffees.

Man You bastard! Do you think I'm a fool? I said I came with my wife and I want her back from you.

MAN 2 [Tries to avoid the topic] Maybe I'm mistaken. I didn't mean to be insulting. When the power was out I couldn't see anywhere either, maybe she's gone out then.

Man quickly heads for the door.

MAN 2 I'm sorry, you forgot to pay for the table.

The man takes out a bundle of notes and puts it on the counter.

Man Keep the change.

Rushes to the door.

MAN 2 I'm very sorry again. You left your suitcase.

The man freezes.

Man Suitcase?!

Woman And so was I; the character of the story of life.

Man But life's not a story.

Woman That's your mistake. Life is a story more than any other.

Man So, what's its difference with a story?

Woman Do you know what kind of people become story writers? Those who haven't been able to make a story out of their own lives and thought story is somewhere where life's not present.

Lights off. The stage sinks into absolute darkness.

A voice in the dark I guess the fuses are out again. Sit still, it'll come back on soon.

Man's voice in darkness Yes, maybe you are right and I couldn't make a story out of my life, but I want to say there's not much difference between me and you. We are both the same, two sides of a coin. We've both forgotten all about life. We've taken it easy, taken children, a real job, father, mother, society easy... taken everything for granted. Crossed a red line on everything, even ourselves. Our only difference is that you left your whole life behind all at once, I'm leaving it behind bit by bit. You know, I'm very tired. I also felt that I've entered this world to fabricate. Knit everything together. I had planned to knit a whole lot of things. But I couldn't, do you know why? Because what you see at first sight isn't what it really turns out to be in the end. I feel I've lost this thread and the more I try, the more I get entangled in it.

With the light coming back on we see the man resting his head on the table at the coffee shop. There's no one in the coffee shop. Only a man at the counter.

Man Why did you disappear while I was talking?

Gets up. Goes to the counter.

Man	[He leans forward and rests his elbows on the table] I don't know. I think the papers are fabricating too.
Woman	What are you talking about? You can't deny this one.
Man	I don't know. Maybe you have fabricated so many stories for me that I assume everything's a story. You know, I keep thinking that my brain is knitting rows instead of folds. God knows when each of these stitches is going to be opened.
Woman	Life is a story. Story of someone sitting and making for all; for some people a hat, for someone a scarf and for another a sweatshirt. And he knits for someone, keeps knitting, but it's not clear what he knits. Neither him, nor any other one knows... It's just obvious that he knits slowly, really slow. But when it comes to opening things up, he slits them all at once.
Man	[Sunken] Why do you think we ended up here?!
Woman	Maybe because you took everything so seriously.
Man	Shouldn't I have done so?
Woman	I don't know. I just know you had to put things straight with yourself.
Man	Didn't I?
Woman	No!
Man	How about you? Were you straight with yourself?
Woman	At least I tried my best to live the way I thought was right. But you didn't live the way you wrote stories.
Man	I don't get you.
Woman	The characters of your stories lived the way they thought was right, but I wasn't allowed to live the way I wanted to. I mean that was what you wanted.
Man	Well, they were characters.

had decided to pull down the ancient plane tree, they were faced with a peculiar scene. Based on the report by the City Hall Public Relations office, while pulling the tree down, the agents found hands holding on to its roots and they would not let go of them. Local authorities, according to an informed source, are investigating the scale of this event, the report of which is to be provided to the public. The authorities have refused to explain more on the issue. Eye witnesses unanimously report on really big hands, very much similar to human hands holding on to the roots. While the rumors are really hot on the issue, an official, who did not wish his identity to be revealed, told our reporter that there must be secret hands at work behind this event. "
So what do you think?

Man [Silent]

Woman It *was* interesting, right?

Man [Hasn't taken her seriously] You've made it up again?

Woman No, take a look if you don't believe me.

Man [Not looking at it] You looked, that's quite enough.

Woman Believe me. I'm not lying. Just take a look.

The man pulls the paper to himself reluctantly. He gradually becomes more interested. He reads the news subtly, leans back on his chair and sinks into his thoughts.

Woman What do you think then?

Man is sunken.

Woman So, you see I was right. Now what do you say?

---

after the tree in Shahroud, Iran. Old and gigantic plane trees are part of the city's collective identity. [*Translator*]

Woman Oh... I almost forgot it... I... I... I bought a paper today.

Man That's your everyday job.

Woman No, only for this news... Wait, let me read it for you. [Looks for the newspaper]

Man I don't want you to read it for me.

Woman It's very interesting. Let me read it to you.

Man I said there's no need. I don't want to hear any pieces of news anymore.

Woman But this one's really interesting.

Man I know all your interesting news by heart: a man killed his wife, chopped his wife's body up, and threw her flesh to carnivorous fish of his aquarium after grinding her limbs...

Woman Look...

Man A man killed his wife and put her inside the bedroom wall...

Woman Listen.

Man Tehran homicide detectives found the slaughtered body of a woman in the sewage system.

Woman Listen please, this one's very exciting.

Man I won't.

Woman The subject is completely different.

Man I said shut up. [Calm] I don't want to hear anything.

Both remain silent for a few minutes. The woman opens the paper again suddenly.

Woman I have to read this for you.

Man remains silent.

Woman Shall I?

Man still silent.

Woman Shall I? I'll read. "Yesterday at Chenar-sookhte[1] square, when municipality agents

---

[1] - *Chenar-sookhte* [The Burned Plane Tree; self-burned with old age] is the name of an ancient plane tree [more than 500 years old] located at the center of a square named

Woman It's not in my hands, believe me, I don't want to have anything to do with you. But I feel as though I have butterflies in my stomach. [Repeats to herself]

Man Why don't you go to a doctor?

Woman Doctors are for people who are in pain, not for those who suffer from insanity.

Man How about being away from each other for a while, for the sake of both of us?

Woman You mean to get it over with?

Man No, no. that's not what I mean. I mean if we stay away from one another for a while, it'll be good for both of us. I'll see to my work and you'll have time to think. Look, you know well, I've tons of work to do.

Woman You're going to get rid of me little by little this way, aren't you?

Man No, we're just going to separate for a short while, to think well. How do you know you won't come to the conclusion that we must split?

Woman [Sarcastically] Yes, and in your loneliness you're going to think.

Man No, I'm going to attend to my work. You think instead of everyone.

Woman What work?

Man [Angrily] I'm going to tear all the drafts and start writing them again.

Woman Why?

Man Ask yourself.

Woman You're lying. You're going to change the place of your suitcase.

Man [Frustrated] No, I'm going to buy a suitcase, put it at home, and wait for you.

Woman With a dagger?

Man [Bangs his hand on the table] Maybe with a cleaver.

The woman recoils fear-stricken and artificially tries to change the subject.

	one of your writings there. I feared it might be lost. Of course I didn't read it. I put it on your desk.
Man	Yes, I saw it. I'd been looking for it for a long time. I took it and put it in the closet.
Woman	[Shivers] In the closet?
Man	Yes, it had to be placed in my archive.
Woman	[Worried] Why in the closet?
Man	Well, it's natural. It might have been lost again if I hadn't put it there.
Woman	[More worried] Suitcase... was your suitcase in the closet too?
Man	[Doesn't get it] Suitcase? What suitcase?
Woman	[Assertive and earthly] Where did you hide that suitcase?
Man	Oh... Which suitcase are you talking about?
Woman	The same suitcase you keep hiding from me!
Man	I've said it a hundred times and I'll say it again: I have no suitcase.
Woman	Yes, you do! You have a dagger and a suitcase hidden.
Man	Yeah, you're right. I have a dagger and a suitcase I've hidden.
Woman	Where?
Man	In your mind!
Woman	[Defeated] There's nothing on my mind.
Man	On the contrary, everything is in your mind. All these games.
Woman	What should I do? You tell me, for God's sake, why have I become like this?
Man	You don't know? You really don't know why you have become like this? Forget about yourself, you're ruining my life too.
Woman	You tell me what to do.
Man	I don't know what you should do. I'm serious about this. I really don't know what you should do, but please, at least don't have anything to do with me anymore.

Woman The fact that they influence you shows that they're not all nonsense.

Man I wish they had an influence. Your nonsense has pierced my brain like a drill pierces a wall. Got it?

Woman Why do you hate me so much?

Man I don't. I hate your thoughts.

Woman But what do I think?

Man You think I'm idle like you. That you should fabricate these nonsense stories until you drive me crazy too and make me pick fights with you.

Woman Why are you so irritable today?

Man I wasn't. I'd come here to have coffee and smoke a ciggie, but you won't leave me alone here either.

Woman But what did I do?

Man [Agitated] Stop asking me when I went, what I thought about, what I did... use your brain a bit, instead of asking these stupid questions.

Woman You're right. I'm not feeling well. I don't know what I'm doing. Excuse me.

The man plays around with his cup.

Woman Will you forgive me?

Man's silent.

Woman I said will you forgive me?

Man Yes, will you stop it?

Woman Ok. Whatever you say. [Tries to change the subject] I ironed your clothes. Did you notice?

It seems the man welcomes the change in the mood.

Man Yes, thank you.

Woman I tidied your study room too. And I dusted your bookcase thoroughly.

Man I saw it today. Thanks.

Woman [Looking for something to say] Hmm. By the way, when I was cleaning under the rug, I found

Woman Please.

Man [Without taking any notice] So that the other one would cut himself before chopping them up.

Woman Don't go on. Please!

Man I don't want to go on. You like me to make things up.

Woman No, you don't fabricate, you slit things.

Man Well, when someone keeps fabricating, she'll run short of thread and someone must slit it open.

Woman Leave me. Let me be. Neither fabricate, nor slit.

Man Ok. So let me have my coffee and smoke my cigarette.

Lights a cigarette and engages in reading the paper.
The woman is nervous and helpless. Plays around with the newspapers. Suddenly, as if she wants to change the mood.

Woman By the way, aren't you going to you publish your last story?

Man No!

Woman Why?

Man Because it's not finished.

Woman But you said you've finished it.

Man Now I think it needs something.

Woman What?

Man I don't know. I don't know myself. You make things up so much that when I begin to write I'm not sure if I'm writing myself or I'm sticking your fabrications on to the paper.

Woman Seriously? You mean what I say comes in handy when writing your story?

Man No!

Woman So what?

Man They just meddle, like you. You've repeated all this nonsense so many times that when I come to write, what I intend to write turns into something else.

inside it? Jewels? Who would I want to give those jewels to if there were any? Would I want to take them to my grave with me?

Woman No... I... I think...

Man You think what? I killed someone and put him in there?

Woman I don't know.

Man What would I want to do with the body? To put it in the suitcase for what?

Woman Don't talk like that. It scares me.

Man I don't like to talk like this. It's you who likes me to fabricate such stories.

Woman Fabricate, but not too fast.

Man I don't want to fabricate at all, because all our knitting has already been done. That was my mother who kept knitting me scarves and this is you, fabricating stories for me all the time. My mother was like you, she had made herself sick with all the knitting. She knitted so much that she went blind. I'd said "but mom, what can I do with such a long scarf? It doesn't finish even if I turn it a hundred times around myself!" she'd say, "one day a very harsh winter will come which a couple of extra layers of this scarf won't be able to protect you against. " My father used to say "this is a scarf for all the boys on Earth".

Woman But I don't fabricate. I think all men have a hidden dagger and a suitcase.

Man And I think all women hide knife steels in their stuff.

Woman Don't talk like that, you're scaring me.

Man How can I say it to make you more afraid?

The woman is silent.

Man Do you want me to say how they do it?

Woman No, don't say anymore.

Man [Without taking any notice] They sharpen both edges; they even sharpen the handle. Do you know why?

Man	Wait, but that's what you just read a minute ago.
Woman	No, that was the news.
Man	He had killed his wife and had put her in a suitcase, too.
Woman	Yes, but the story of that play was slightly different.
Man	I think you've read a piece of news and have fabricated a story for it.
Woman	What story? We saw this play together last week...
Man	As far as I remember, I didn't move an inch away from my room. You know this one well.
Woman	So?
Man	So you're making it up again.
Woman	It means we didn't go to any plays last week?
Man	Of course we didn't. I was doing my work the whole time in my room last week and you were searching in every corner of the house.
Woman	For what?
Man	Ask yourself.
Woman	[Buried in her thoughts] You mean I've gone crazy?
Man	Honey, we've come out after a week of hard work. Please don't get on my nerves.
Woman	But I thought...
Man	You've been thinking many things. I mean you've had hallucinations... for instance, you thought I owned a mysterious suitcase that I was hiding in the closet.
Woman	Well, you had hidden it.
Man	Honey, but I showed you the closet. You saw there was nothing there.
Woman	But I'm sure there had been, but it's not now.
Man	You mean it has disappeared?
Woman	[Anxious] Maybe you've hidden it.
Man	So let's imagine I'd taken it to the basement and I'd hidden it. What do you think was

Woman	But I want to prove to you that what I find interesting is interesting for others too. This play we went to last week, for example, remember?
Man	Which one?
Woman	*The Biography of an Event Which Occured In the Skull.*
Man	What's that?
Woman	Honey, it's the name. Remember?
Man	No!
Woman	Why not? The story of that woman who was killed by her husband...
Man	Oh, this obsession with reading, so now using that play and this piece of news you're probably going to come up with some worthless interpretation.
Woman	It's not worthless. It's very important.
Man	Worthless or not. I'm not willing to hear it.
Woman	Just listen to me for a moment. Let me say what I want to say... so you remember the play...
Man	No, I don't.
Woman	How come you don't... last week...?
Man	Last week? But I don't remember.
Woman	How come, last weekend...?
Man	Tell me its subject. Maybe I'll remember.
Woman	The play with a man and a woman. The woman thought, I mean she had hallucinations, that she had become pregnant with her husband's baby and that she was going to give birth to a weird creature...
Man	Weird creature?
Woman	Yes, she thought she was going to bear a child like an octopus, and then she made up stories for her husband, so much so that one night the man took a knife and attacked her to take the octopus out of her belly. He killed his wife for the fear of the octopus, then chopped her up and put her into a suitcase.

Woman	How don't you? Men are like animals nowadays, they are killed with no fear.
Man	So what does it have to do with us?
Woman	You really don't seem to understand, these are human beings for God's sake.
Man	So they are.
Woman	May I ask what *does* interest you?
Man	Anything that doesn't interest you.
Woman	Are you trying to make me mad?
Man	No, exactly those things that you are interested in have no attraction for me.
Woman	Why do you want to relate everything to me? These are things that are happening right around us.
Man	I've heard it all before, so don't try to show that you are very concerned about our surroundings.
Woman	Why do you think I'm not?
Man	Because you are lying, even to yourself. Are you concerned about your surroundings or yourself? Say what's really on your mind. What story are you going to come up with this time?
Woman	Believe me it's nothing. I just want to know if those things that are interesting to me aren't interesting to you, then what do you find interesting?
Man	I said those things which you don't.
Woman	So it's you who has to be honest and say what's really on his mind. What do you think you find interesting which I don't?
Man	That I have peace.
Woman	You mean I don't like you to have peace?
Man	No!
Woman	Why?!
Man	I don't know.
Woman	So what do you know?
Man	I just know that I like to sit down here, have a cup of black coffee and smoke a cigarette.

EPISOD III

The stage is lit by a spotlight. A table and a chair are visible, implying a coffee shop setting. There are a man and a woman sitting at the table and two cups of coffee are in front of them. A bunch of newspapers are rolled in front of them. On one side, there is a woman, who could be the woman in episode one, and on the other side, a man and a woman, who again could be the ones in episode two. A man is behind the counter. At the upstage, there's a picture of Munch's painting *Scream*.
The woman opens the paper and reads.

Woman "A man who had been charged with putting his wife in a suitcase after suffocating her and taking her to the suburbs was found guilty and sentenced to death by five judges of the criminal court. Last winter a man walking in a highway in the suburbs of the city noticed a suitcase and after opening it found a woman's corpse inside. The woman's feet were tied and a rope was wrapped around her neck. "

Man Stop it.

Woman Let me finish it. It's very interesting.

Man That's enough. We've come out together for a day, so please don't occupy your mind with such things.

Woman But it's very interesting. Listen, "65 murders in the first four months of this year. "

Man These are events happening every day.

Woman Well, it's really horrible.

Man Yes, and it has become normal to the same extent.

Woman You mean you don't find it interesting that they're the people who live around us?

Man No, not at all.

Man's voice from outside I said two hands are holding on to the tree roots and won't let go of them.

Man Oh, so it's him.

Man's voice from outside Who's him?

Man Forget it.

He moves away from the window and sits at his desk and starts typing. The sound of a loud commotion is heard. The man continues typing fast indifferently. The light fades away.

END OF EPISODE II

gradually. It's wiped out of our minds and then no one ever dares to think of them and everything becomes forgotten. I've covered my eyes in my skull for many years and have thought about all this. Now it's time I open my eyes: ten, nine, eight, seven, six, five, four, three, two... one.

The light comes back on. At the same time a racket is heard from outside. The man is sitting at his typewriter and is typing. He takes out the paper from the typewriter and starts reading.

Man "...He who stands aloof runs the risk of believing himself better than others and misusing his critique of society as [The commotion becomes louder; the man covers his ears with his hands] any ideology for his private interest. The detached observer is as much entangled... [The noise annoys him. He leaves the papers and goes to the window.] Hey, what's going on down there? I'm talking to you, yes; I said what's going on there? Sir, you, I said what's going on there?

Man's voice from outside What?

Man I said what's going on down there?

Man's voice from outside Do you see that plane tree on the other side of the street?

Man Yes, yes, they're pulling it down with a tow truck... Is that why it's so crowded?

Man's voice from outside No, something strange has happened.

Man What strange thing?

Man's voice from outside They say as they were pulling the tree, two hands held on to the roots firmly under ground and wouldn't let go of them. No matter how much they pull, the hands won't let go of the roots. Now they're digging the ground. But the hands are really big sir ... You can't believe your eyes these days...

Man What?

Woman If the wolf finds Eve, Eve will become the wolf.

Man [Laughs] Of course, then it's the wolf's turn to become air.

Woman No, the wolf stays a wolf forever.

Man [Laughs] What a wolf story this is going to become. Ok. I'll start counting.

He closes his eyes and counts. The light turns off. His countdown finishes.

Man You cheater, you turned off the light but I'll still find you. It's both more foolish and more interesting this way... I had a torch here. [The torch is turned on and he searches in the dark. Slowly and playfully at first, but the man gradually understands the woman is not anywhere in the room.] Where are you? I didn't hear the door, so you must be in this room... Maybe you really disappeared into thin air. [The torch turns a few times, but there's no trace of the woman.] Come out. I can't find you. You are making me turn on the lights. [Goes to the switch but the lamp doesn't turn on.] Why is the power out? Look, come out, the power's out... leave the game for another time... Look, I'm beginning to become afraid [The torch light falls on Munch's painting *The Scream*. A horrendous scream is heard. Darkness.]

Man's voice in the dark Now I'm in my skull. In the dark, it's the skull's darkness that makes the brain imagine. Now I find all I have lost in the dark again. In my imagination, the way I like them to be. Life's an absurd game; everything is lost quickly and is never found at times. When we cover our eyes in the game, our mind wanders off, to all the corners, wherever one can hide in. Our mind knows about everything. It can see behind all those hidden corners, but once the eye is opened, everything is what can be seen. Whatever is invisible stays hidden and is forgotten

Woman There's your mistake. When a game ends, a new one just beings.

Man Now which game has ended and which has begun?

Woman The game of our life has ended and the game of the play has begun.

Man So my playwriting has ended and your playfulness has begun.

Woman Maybe the other way round.

Man So what should we play?

Woman Wolf-in-the-air[1]

Man Wolf-in-the-air?

Woman Yes. You'll be the wolf and I, the air.

Both laugh.

Man We've really become fools.

Woman Maybe we were.

Man Well, my being a wolf isn't very hard. But how are you going to be air?

Woman Your being a wolf has never been hard but being Eve has always been difficult.

Man Air or Eve?

Woman No difference. Of course, it might have a different spelling, but it's not different in itself.

Both laugh.

Man Playing it must be very philosophical the way you put it.

Woman It's very simple actually. The wolf closes his eyes and Eve hides.

Man Well, this is nothing but ordinary hide-and-seek you genius.

Woman It's very different from hide-and-seek.

Man How?

---

[1] - *Gorgam-be Hava* is the name for an old Iranian children game. It's the same as hide-and-seek, where one person chases the others as a wolf. It has been translated word by word since the original text plays with the words in a special way and later uses the words Air and Eve alternately [which actually sound the same in Farsi]. [*Translator*]

Man [Cross] Will you stop it? I said that subject is over; finished.

Woman Everything's over. There's nothing left between me and you. I just want to know why you threw me and then let me fall.

Man I wasn't supposed to catch you. I was only supposed to throw you into the air. If you didn't have wings, you shouldn't have desired to fly.

Woman I had wings, but I was bewitched by you.

Man We weren't supposed to play... but you played.

Woman You played too.

Man You made me play

Woman I had told you of my desire for you to write one day and for me to play it.

Man But I wrote something and you played something else.

Woman Because I'm an actor. I'm not supposed to play things already written down.

Man You're not an actor. You've just played fast and loose with us... You were only supposed to talk about yourself... you yourself... not dragging me into it. You only said of me in your play and only repeated my words.

Woman How could I omit you from myself? You were part of me.

Man I was a part of you but not your toy. Now we're both actors.

Woman [Laughs] Two fools... now we are fools too.

Man If we become fools, everything becomes foolish.

Woman Now that we're fools, let's keep playing.

Man Play? This is the end of the game.

Woman Games have no ending. That's why one never gets tired of them.

Man Yes, you never get tired, but it ends at some point.

Starts picking them up.

Man Why did you turn the light on?

Woman [While picking papers up] Believe me, I didn't mean to disturb you... it's your own fault... shouldn't you have made a call... you have no feelings... at least for my sake...

Man Don't touch them.

Woman I'll clean up here a bit and I'll be gone.

Man I said don't touch them.

Woman Do you want them to be in such a mess?

Man Yes, it's none of your business. I said leave them.

She slams the papers on to the ground.

Woman To hell, stay and rot here.

Man Why did you come here?

Woman After a week you call and without asking how I am or even saying hello you say one of the characters in your novel is lost, and then you say I've stolen him. I used to think you're only immature, but now I know you're a fool too.

Man That subject is over.

Woman So all this time that there was no word from you; you were actually searching for him. Now who had snatched him?

Man Forget it. I said it's over.

Woman Did you think there's not enough men on this planet for me to want to steal your character... what have you given me to make me look for another one. You think he was going to throw me into the air and take me with his big hands and I'd melt in his arms. You're all cast in the same mold. It doesn't matter how big his hands are, they aren't bigger than your thoughts. Remember what you used to tell me on those first days? You threw me into the air with your thoughts but you suddenly let me fall; you dodged.

The torch turns. Next to the window is a woman with a scarf around her neck and she is knitting the rest of that scarf.

Man's voice Hello Mother, you haven't seen the man with big hands either?

Woman Bigger and longer than this scarf?!

Man's voice Don't know... I don't know. I just know they should be really big and long.

Woman But I know nothing bigger and longer than this scarf.

Man's voice How come none of you have seen him? He pruned trees every day. He collected the dry leaves.

The torch searches the stage fast. There is no one. Darkness.

Man's voice in darkness Everything can be found in the dark. Whatever is ruined, lost and forgotten. Now I'm sitting in the dark and I'm finding all I've lost. Like the octopus that finds its hands in the abyss of the ocean when it's under the sand. Now I'm in my skull, in the dark. It's the skull's darkness that brings about imagination. Of all that is lost and is only found in our imagination. The world of darkness, a world without regret or remorse... all our pain comes from light.

As the light comes back on, we see the woman standing on the right of the stage. Her hand is on the light switch, and the man slowly turns his head away from the typewriter. The light hurts his eyes.

Woman Where on earth are you? Why don't you at least pick up the phone when I call? I came to the door many times but there was no answer. Finally I had to take the key from the janitor... to come and see if you're still alive. [Her look falls on the scattered papers around the room] Why have you messed them up?

Second man Look, I have got a lot to do, I have to go, leave it for some other time. [Walks away in a hurry.]

The torch light turns. It fixes on a woman rocking an imaginary baby.

Woman You're my martyr... you're my martyr... you're my martyr...

Man's voice Sorry, may I please....

Woman Hush... just dropped off.

Man's voice Please... someone's lost.

Woman [Gently] quietly please... lost? Who...?

Man's voice A man with big hands.

Woman Man with big hands?!

Man's voice Yes, a man with big hands is lost.

Woman What kind of a man is a man with big hands?

Man's voice A man with very big hands... much bigger than you can imagine... for sure you have seen him... without talking to anyone... he just wandered around these streets... He could do a lot with his big hands.

Feeling frightened, the woman screams. She lets go of the baby and runs off. The torch turns, a man is at the type writer typing something.

Man's voice Look, haven't you seen this man with big hands?

Man 2 Just a moment... [Still types]

Man's voice I'm talking to you, haven't you seen him?

Man 2 Can't you see I'm busy? What's that?

Man's voice I said haven't you seen a man with big hands?

Man 2 The man with big hands... Have you gone crazy at this time of night? Who's the man with big hands?

Man's voice Jesus, when you looked out of your window every day, didn't you see a man with big hands on the other side of the street?

Man 2 Out of my window? Yes, I did look out... but I wasn't really looking anywhere... ask my mother, maybe she knows, she always knits sitting next to the window.

Man What do you mean you have no idea...? Who else could have come in to this apartment but you?

...

Man I know what I'm saying. It's you that doesn't know what she's doing to me.

...

Man Finish this? So finish it, but answer my question first.

...

Man What do you want to end...? I said I'll finish it... yes, just give me a few days... I need you to understand my situation... I said I'm not writing journalistic material, this is a proposal, it takes time... You shouldn't put me under pressure... Look, something has just happened to me so I can't listen to you ... No, I can't... [Shouts] I've just lost someone, that's all! [Hangs up] Stupid man! Thinks I'm a robot.

Goes after the papers again and searches. Gets up confused and helpless.

Man [Talking to himself] I clearly remember that all the characters in my novel used to see a man with big hands everyday when they went to work [Sits at his desk] I'm not mistaken.

Sinks in to his thoughts. The light fades out. A torch light is turned on and starts searching the stage. The light finds a man rushing away.

Man's voice Wait a second. [He stops] Haven't you seen this man with big hands?

Second man Man with big hands? It sounds very familiar.

Man's voice The big-handed man you saw everyday as you went to work, the one who collected the leaves on the sidewalk to give to road sweeper.

Second man [Thinks for a while] No I haven't.

Man's voice How come you haven't... He was on these streets every day.

Man Did you take it?

...

Man Hello... I said did you take it?

...

Man Don't pretend you don't know anything.

...

Man Look, I'm not in the mood for your games; I said did you take it?

...

Man During these months that I was working on this proposal, did you touch my stories?

...

Man Don't lie to me, who else could do it except...

...

Man No, my story isn't lost. That man with the big hands is lost

...

Man Yes, a man with big hands.

...

Man You mean you haven't read that story?

...

Man Yes, one of the characters in my story is lost. There was a man with big hands in my story and now he's not there.

...

Man Yes, it's possible.

...

Man I've just read it over and over... it was exactly on pages 50 to 60. I'm positive.

...

Man Look, a man with big hands... much bigger than normal... He used to go around the city every day... people saw him... they laughed at him... but he never spoke to anyone... he only helped some people with his big hands... now in the story everything is in its place but that man's missing in my story.

proposal... I've shut my life down...I understand your limitations... No, I can't... I'm not in a position to be under pressure... [Suddenly sees red] Shut up! You drive me crazy! I'm not going to write anything at all... I'll tear them all... you think I'm idle? What do you take me for? I told you that once I enter my flat I won't know you or anyone else... Look, it is none of your business how much I turn the pages of these books. Yes, you can think I love them more than you, so what? What are you trying to get at?! I said you're not going to try me. Instead of trying me, go sit and read the *Trial*. No, no, I'm not after a high ranking position. If I'd wanted a position of that type I wouldn't have chosen this way. I know everything you're going to say. Don't break my concentration and stop calling here. [Slams the receiver down] These women don't understand anything!

Walks in the room and smokes. Speaks to himself subtly now and then. Goes to the desk, sits down at the typewriter and starts typing, but looks deeply buried in his thoughts. Gets up, heaps all the papers around the desk and in the bookcase in his arms and drops them on the floor at the front of stage. He goes back and sits at the desk, closes his eyes and starts smoking, takes a book out of the bookcase and starts reading but loses his composure again and throws the book on to the floor. He gets up, goes and sits next to the papers at the front of stage and starts making paper planes and throws them into the air. Takes some papers out of the heap, starts reading, indifferently at the beginning, then more curiously. Gradually becomes nervous and starts searching among the papers for something. Skims the papers quickly and throws them aside, searches in the bookcase and around the desk. Examines every paper at sight quickly. Goes to the phone nervously and dials.

solitude that we are tempted to regard as resulting from our own superior choice. "[1]

The phone next to him starts ringing but he goes nonchalantly to his desk and starts typing. Suddenly he turns to the phone and without picking it up:

Man [Shouting] Damn it, I can't. I can't move away from this desk tonight.

The phone continues to ring.

Man You think I'm idle like you. I told you once I enter my flat I won't know you or anyone else... Look, it's none of your business how much I turn the pages of these books. [As if somebody is talking to him] Yes, you can think I love them more than you, so what? What are you trying to get at?! I said you're not going to try me. Instead of trying me, go sit and read the *Trial*. [Seems like he's evading the imaginary person's speech.] No, no, I'm not after a high ranking position. If I'd wanted a position of that type I wouldn't have chosen this way. I know everything you're going to say. Don't disturb me and stop calling here! [Resumes typing and the phone continues to ring] All right, but this time I'm not going to talk as I always do. [Picks up the phone] Damn you! Why don't you leave me alone? Why don't you let me be, you fool! Our deal was that I'd take this flat so you'd leave me alone ... [Suddenly freezes] No, no! I'm really sorry! I wasn't talking to you sir [Pauses for a few seconds] I'm just not feeling very well... No, it's nothing... I'm about to finish it... Yes, I just need a few more days... Look, I need you to understand my situation... Because I'm not writing journalistic material... Sir I have rented an apartment for this

---

[1] - *Minima Moralia: Reflections from Damaged Life*, Theodor W. Adorno

Episode II

On the stage, the desk and chair are visible through the dim light. On the desk there's a typewriter, some empty cigarette packs, and some sheets of paper which have fallen on the floor and are scattered all around the desk. There are also a few books on the desk and an old black phone. A man is sitting at the desk typing and has a cigarette in his mouth. Behind him there's a bookcase and on the other side, a painting of Munch [*The Scream*] can be seen. At stage right there's a window. The man is leaning back on the chair. He takes out the typed paper out of the typewriter and starts reading.

Man "...He who stands aloof runs the risk of believing himself better than others and misusing his critique of society as any ideology for his private interest. While he gropingly forms his own life in the frail image of a true existence, he should never forget its frailty, nor how little the image is a substitute for true life. Against such awareness, however, pulls the momentum of the bourgeois within him. The detached observer is as much entangled as the active participant; the only advantage of the former is insight into his entanglement, and the infinitesimal freedom that lies in knowledge as such. [...] He is forced to develop a coldness indistinguishable from that of the bourgeois.

We record the decline of education, and yet our prose has in common with the culture industry cadences unsuspected by us. [...] The subjugation of life to the process of production imposes as a humiliation on everyone something of the isolation and

She lies down with closed eyes, as if she's dead. The light fades out. Someone enters the stage with a torch, perhaps it's the woman herself. Light falls on different parts of the stage. But there's no trace of the woman. The torch nervously searches all the corners. It doesn't show anything anymore. There's only the beam of light that can be seen like a line. A screaming music rises and falls. There's no trace of the torch's light. Pitch dark. A loud neighing is heard and then the sound of a carriage, going away under the strokes of horse whips.

End of Episode I

diameter of your tea-cups, width of your waist, the length of the shower pipe and the empty spaces inside your bookshelf are? See how much you've lost track of scale.

Voice Bellerophon, with his horse, will eternally wander on Earth.

Voice I've told you ten times this is not a pipe. This is not a pipe. This is not a pipe. This is not a pipe. This is not a pipe...

Voice Let us go then, you and I, when the evening is spread out against the sky, like a patient etherized upon a table.

Don Corleone's voice in *Godfather* But you don't ask with respect. You don't offer friendship.

Voice You're not supposed to become one with the character; you must become one with the role. Character and role couldn't be further apart.

Odysseus's voice in *Troy* movie Let them say I lived in the time of Achilles.

Voice With such foolishness you had better become a theater actress.

Voice Structurally speaking, definitely the most important weakness of this play is to be sought in the acting.

The Woman, curled up, is very confused and frustrated, suddenly jumps, puts her hands on her ears and screams; a scream like Munch's painting.

Woman Get the hell out of my sight you bastards, murderers... You're brainless! I don't need to move away from my role... It's you who have to move away from me! I know exactly what lies in your sympathetic eyes. A woman, a woman is *lying* there.

She closes her eyes as if she's listening to a melody.

Woman Just leave me alone by myself.

strongly and violently. A man's voice, as if Nietzsche's is heard halting and truncated.]

Man's voice Why do you whip that poor horse F... R... A... U... L... E... I... N?

The woman raises the whip and lashes in every direction as if she wants to throw it to the source of the voice; she turns and whips continuously. Then sits and cries silently.

Woman That horse was white... My horse was white. These books are all white, fully white; nothing's ever been written in them. I'm drowning in all this whiteness. I'm fading in all this whiteness. I'm being wiped off.

Miscellaneous voices are heard subtly. The voices mingle and the woman curls up at each voice.

Voice Why do you whip that horse?!

Voice I'll repeat a hundred times the square root of 2, square root of 2, square root of 2, square root of 2, square root of 2, square root of 2, square root of 2.

Voice Did you read the *Trial*?

Voice Are you playing with us?

Voice [Tender and seductive] You're a divine actor, you should be bold in your attempts to get at the role.

Voice [Preaching] Theater is the art of fools, according to Freudian psychology acting means unconscious revelation, the suppressed unconscious and the desire to flaunt which is severely suppressed in childhood; the theater actor is sick. That's why by suggesting the alienation effect in a work of art, Brecht tried to remove all signs of ill health which existed on stage for the audience.

Voice Your problem is losing track of scale. The rug in your house is not 12 square meters; it's 11 meters 58 square centimeters. Your bed is not 2 meters; it's 2 meters and 3 millimeters. By the way do you have any idea how much the

The light facing her is turned off. The woman opens a book before her and starts reading while sitting at the desk.

Woman Maturing in acting means understanding another human being. Stella Adler believed that: the first idea the actor develops about the role, comes from his understanding of the characteristic of the stereotype in mind. No matter how much of an individual a character is, he will still belong to a certain social class. Adler wanted writers to explore real life and works of literature for the characteristics which distinguish people's personalities. Society, in fact, is made from different social stereotypes. She believes that in acting one must depart from him, and to achieve this and also to become closer to the character one must study the text in detail and be able to differentiate between him and the character.[1] [She gets up. Walks around the desk and practices body movements and dialogues. Lights off. With the light coming back on, the woman is sitting on the chair, a few meters away from the desk and is looking at it. This act of looking lasts a few minutes.

Woman And the circle is the most complete of all shapes.

Takes her chair and puts it somewhere else on the stage and starts staring at the desk again.

Woman Each point can be a start and an end.

She gets up, makes something with the cigarette packs, like a castle, and suddenly destroys it madly.

Woman: I keep leafing through these books, leafing and leafing and [As if she's holding a whip] I keep lashing and slashing and keep leafing [Whips

---

[1] - *Characterization According Stella Adler*, Joanna Roth

Woman Well, we used to go for walks.
Voice of Man 1 Do you know how Nietzsche died?
Woman By the way, what color was the horse?
Voice of Man 2 Why did you use to take walks?
Woman Well, to refresh ourselves and have a talk.
Voice of Man 1 What does it matter what color the horse was? Why do you talk nonsense?
Woman Well, it's very interesting for me. I want to know what color the horse was to make him wrap his arms around its neck.
Voice of Man 2 Why didn't you talk at home?
Woman Well, we talked at home too.
Voice of Man 1 How stupid do you think I am? What does it matter what color that horse was, darling? Your problem lies somewhere else. You like to deal with everything superficially... Do you know what I've gone through to grasp the meaning of each of these words...? Why do you expect to get everything at the push of a button?
Woman Did I get you at the push of a button?
Voice of Man 2 What did you use to talk about outside?
Woman Same things we talked about at home, sometimes we cracked jokes. We teased people.
Voice of Man 1 So these books resemble me.
Woman I don't want to have anything but you.
Voice of Man 2 So, why did you use to go to the theater?
Woman He said theater is the art of foolishness.
Voice of Man1 [Laughs] You're a fool... You should have played in the theater...
Woman So now I'm playing.
Voice of Man 2 Now, are you playing with us?
Woman No, I'm playing myself.
Voices of Man 1&2 [Together] Fool!

suddenly snatches the imaginary book and rocks it like a baby. She jumps on the desk and makes the baby fly off like a bird towards the audience.] Now I want to tell you, gentlemen, whether you care to hear it or not, why I could not even become an insect. I tell you solemnly, that I have many times tried to become an insect. But I was not equal even to that. I swear, gentlemen, that to be too conscious is an illness--a real thorough-going illness. For man's everyday needs, it would have been quite enough to have the ordinary human consciousness, that is, half or a quarter of the amount which falls to the lot of a cultivated man of our unhappy century[1]. [She jumps off. Arranges the cigarette packs around her and sits in the middle of them.] He placed those books around him and then set fire to everything including himself, and then he blazed and burned. He burned everything down, burned... blazed... blizzard... the blizzard is cracking my bones. [She curls up into herself, like an embryo in the womb]

She gets up. Jumps on the desk and stretches her arms open, as if preparing to fly. She closes her eyes. The light fades out. The slamming of a metal door, like that of a prison, is heard. The screech of a car is heard. The car doors are opened for a moment and closed quickly. A dim light is lit behind the woman. Long shadows appear. A man's shout echoes far away on the stage. The light comes back. The woman is sitting at the desk. A light is shining on her, facing her. The light hurts her eyes. Two men are heard alternately.

Voice of Man 1 Did you read the *Trial*?
Woman *Trial*?
Voice of Man 1 [Discomposed] I mean Kafka's *Trial*.
Woman Oh... yes, half of it.
Voice of Man 2 Where did you use to go at night?

---

1 - *Notes from the Underground*, Dostoyevsky

drag and drag and keep dragging. [Suddenly pulls herself away nervously] Don't. Don't, don't pull. My dress is being torn. [She flees as if someone is pulling on her dress and she is trying to release herself. The light fades. In the dark it seems as though she is undressing and getting prepared for bed.] [Whispering in darkness] and the circle is the most complete of all shapes.

With the light coming back, we see the woman still stumbling and smoking the cigarette.

Dig me... He kept saying "be deep!" I said, so dig into me. [She retracts and opens up again, as if someone is digging her up with a pick. She falls on the floor and suddenly digs something off the ground and embraces it like a baby. She lulls the baby, moves her soothingly up and down as though she is crying. She lullabies in the baby's ear.] You're my martyr... You're my martyr... You're my martyr... [Sits on the chair. As if the baby has been transformed into a book, she starts reading it.] [Reads out loud] *On 3 January 1889, in Turin, Friedrich Nietzsche saw a cabman beating his horse*[1]. He ran to the animal and threw his arms round the beast and started a commotion. And Nietzsche smoothly continues to live for twelve years on the verge of life, gentle and childlike, incapable of any coherent thought. [She gets up as if a horse is in front of her. She wraps her arms around its neck and huddles under the strokes of a whip.] Do not forget women when you go to horses. [She trots around the desk.] She runs and runs. The woman trots around the desk. [She gradually slows down her steps and starts counting them] Do, re, mi, fa, sol, la, ci. [Speaking as the man] Stop counting your steps, look at the books. [As if there's an exhibition, taps on imaginary books with a finger] Read this, this one's nice too, Notes from the Underground...[The woman

---

[1] - *Nietzsch,* J. P. Stern

Episode I

The stage is lit with a spotlight. There's a desk in the center of the stage and a woman is sitting at the desk. There are cigarette packets on the desk, cigarette ends are visible all around the woman's feet. On stage right, there's a painting by Munch [*The Scream*]. The woman has an unkempt and disturbed look, as if she is deeply engaged with her thoughts. Her upset and cloudy face can be easily felt during the play. Her way of dressing is indicative of her disturbance. All the props are there to serve her inner devastation.]

Woman And the circle is the most complete of all shapes. [She gets up and half-circles the desk a few times.] Each point can be a start and an end to it. [She makes something with the cigarette packs, something like a castle, and suddenly destroys it madly.] [Anxious] He kept leafing through these pages, kept leafing, kept leafing, kept beating. [Suddenly covers her face with her hands] Don't beat me! Don't! Ok, I won't disturb you again. Why do you beat me so much? You keep beating. You keep beating, you keep beating, keep leafing through these books. [She takes up a book and starts turning the pages frantically until the pages are torn off. She throws the book into a corner, goes toward the empty cigarette packs, embraces them and holds them tightly.] This is my share of him, all my share of my man. [She lets go of the cigarette packs and starts searching frantically in the empty packs to find a cigarette. In one, she finds a cigarette, lights it up, stumbles and takes drags.] [Holds the cigarette up in the air] This isn't what I've been burned with. [She runs with the cigarette, as if quarreling with someone] No, I'm not giving it to you... Why do you smoke so much man... what is it you're doing... day in, day out, you

Special acknowledgements go to
Ms. Sarah C. Ilkhani
for kindly reading
the final translation.

Translated into English by Ali Noorani
Translation Edited by Sodabeh Anani Sarab

First published 2011
By Afraz Publications
No. 1, Afshar deadend, Vahid Nazari St., South Felestin St.,
Tehran, Iran

Printed in Iran

ISBN 978-964-243-218-9

National Library of I. R. Iran Data

Mohajeri, Siamak, 1982-.
The Biography of an event which occurred in the skull [a play in three episodes].
Tehran, Afraz, 2011
96 pages
English- Persian
Persian Plays, 21st century
Noorani, Ali, translator
PIR8223/H2585B9 2010
8Fa2/62
2114569

Web: www.afrazbook.com
Email: info@afrazbook.com

A Play

The Biography of an Event Which Occurred in the Skull

By:

Siamak Mohajeri



Afraz Publications
2011

The Biography of an Event
Which Occurred in the Skull

Siamak Mohajeri

Translated by: Ali Noorani



... من اصلاً نمی‌خوام ببافم؛ به‌خاطر این‌که بافتنی‌های ما رو بافتن، اون از مادرم که مدام برام شال می‌بافت این از تو که مدام برام قصه می‌بافی؛ مادرم هم عین تو مرض بافتن داشت انقدر بافت بافت که کور شد. هی می‌گفتم آخه مادرِ من شال به این بلندی رو می‌خوام چیکار صد دورم که دور خود بپیچم باز تموم نمی‌شه. می‌گفت یه روز یه زمستون سختی می‌آد که به یه‌لا دولا شال رحم نمی‌کنه، پدرم می‌گفت: این شال همه پسرای زمینه...

طرح جلد/حبیب فرج‌آبادی

سینما و تئاتر-۱۰۵ نمایشنامه-۶۵

ISBN:978-964-243-406-0

9 789642 434060

افراز

www.afrazbook.com